

ترس ها و مزخرفات ذهنی

نویسنده: آرتور شوپنهاور

نشر روزگار

Telegram @eat_book

درباره نویسنده

آرتور شوپنهاور در ۲۲ فوریه ۱۷۸۸ میلادی در شهر دانتسیگ چشم به جهان گشود. پدرش بازرگانی تحت تاثیر اندیشه‌های ولتر بود که از حکومت نظامی گرپروس نفرت داشت. مادرش نیز نویسنده‌ای شناخته شده بود. پس از اشغال نظامی دانتسیگ و انضمام آن به خاک پروس، خانواده شوپنهاور به هامبورگ کوچ کرد. از همان آغاز برای آرتور جوان، شغل بازرگانی در نظر گرفته شده بود و او مدتی منشی پدرش در هامبورگ شد، اما از چنین شغلی بیزار بود و از خود عطش زیادی برای کسب دانش نشان می‌داد.

شوپنهاور در ۱۸۰۹ میلادی برای تحصیلات عالی به گوتینگن رفت، جایی که برای نخستین بار با اندیشه‌های کانت آشنا شد و به شدت تحت تاثیر آن قرار گرفت. ۲ سال بعد برای تحصیل فلسفه و علوم طبیعی به دانشگاه برلین رفت و در کلاس‌های درس یوهان گوتلیب فیشته نیز شرکت کرد، اما به سرعت از آن روی گرداند.

وی در ۱۸۱۳ میلادی شروع به نوشتن رساله دکترای خود کرد. در فاصله میان سال‌های ۱۸۱۴ تا ۱۸۱۸ میلادی مهم‌ترین اثر خود را با عنوان **جهان هم‌چون اراده و تصور** به رشته تحریر درآورد، اما این اثر در آن زمان میان محافل فکری آلمان بازتاب چندانی نیافت.

سپس در ۱۸۱۹ میلادی به عنوان استاد فلسفه در دانشگاه برلین استخدام شد. شوپنهاور که از هگل بیزار بود، ساعات تدریس خود را درست با ساعات کلاس درس هگل همزمان ساخت، اما دانشجویان از کلاس‌های درس او استقبال چندانی نکردند. همین امر باعث شد که تنها پس از ۲ ترم کار تدریس، دانشگاه را رها کند.

اگر چه آوازه شوپنهاور دیر به دست آمد، اما پایدار بود. تاثیر او از آن جهت گسترده بود که افزون بر حوزه‌های معرفت‌شناسی و اخلاق، آموزه‌هایی نیز در قلمرو رهایی و فلسفه زندگی داشت، بدون این که در این عرصه‌ها به سنت‌های دینی و جزمیات متوسل شود.

آرتور شوپنهاور در ۲۱ سپتامبر ۱۸۶۰ میلادی در فرانکفورت چشم از جهان فرو بست. در اتاق کارش ۲ مجسمه برنزی وجود داشت، یکی از کانت و دیگری از بودا.

یک گفتگو

دموفلس: دوست عزیزم، بین خودمان باشد، من شیوه‌ای که برای بروز استعدادت در فلسفه انتخاب کرده‌ای را نمی‌پسندم، منظورم استفاده از جملات کنایه‌آمیز در باب مذهب و استهزای آن است. عقیده هر انسانی برای خود او محترم است، پس بنابراین برای تو نیز باید محترم باشد.

فیلالتس: من نمی‌توانم استدلال تو را بپذیرم. دلیل آن را متوجه نمی‌شوم، می‌گویی چون افراد دیگر ساده لوح هستند، پس من هم باید به مشتی دروغ احترام بگذارم. چیزی که برایش حرمت قائلم حقیقت است، بنابراین نمی‌توانم برای ضد حقیقت احترامی قائل شوم. طبق شعار عالمان: عدالت را بگسترانید، حتی اگر این امر منجر به نابودی جهان شود. شعار من هم این است که: حقیقت را رواج دهید، حتی اگر به بهای نابودی جهان باشد. هر ادعایی باید پشتوانه‌ای منطقی داشته باشد.

دموفلس: پس به گمانم شعار پزشکان نیز چنین است: استفاده از دارو را در همه جا رواج دهید هرچند منجر به نابودی جهان شود، که احتمالاً خودت بهتر می‌توانی تشخیص دهی که این جمله چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

فیلالتس: خدا آن روز را نیاورد! در هر موردی باید استثنائی قائل شد. دموفلس: این حرف در مورد گفته خودت هم صدق می‌کند؛ تو هم باید درباره دین استثنائی قائل شوی، باید به نیازهای مردم عادی توجه نمایی و آن را به شیوه‌ای شرح دهی که

برایشان قابل فهم باشد. دین تنها وسیله‌ای است که به واسطه آن می‌شود برخی از مفاهیم عالی زندگی را به مغز خام عوام حالی کرد و درست به همان اندازه‌ای که مشاغل سختشان در ذهنشان حک شده این مفاهیم را نیز برایشان جا انداخت. انسان به طور غریزی تنها در اندیشه ارضای نیازهای جسمانی و تمایلات خویش است، و هنگامی که از آن‌ها رفع نیاز کند به فکر اندکی سرگرمی و تفریح می‌افتد. فلاسفه و بنیانگذاران دینی به این جهان آمدند تا انسان را از حیرت و آشفتگی رهانیده و توجه او را به سوی معنای والای حیات معطوف نمایند. در این میان، فلاسفه تعداد کمی را رهایی بخشیده‌اند، اما بنیانگذاران دینی تعداد بیشماری را به سوی رهایی رهنمون ساختند. فلسفه برای همه مناسب نیست. دوست افلاطون نیز به این مسئله اشاره کرده و نباید از آن غافل شوی. دین، ماوراءالطبیعه عموم است و باید به آن‌ها اجازه داد تا آن را برای خود محفوظ دارند. معنایش را می‌شود این‌گونه تعبیر کرد که تو باید همواره به آن احترام بگذاری، زیرا بی‌حرمتی‌ات به مثابه آن است که بخواهی آن‌ها را از آن موهبت محروم نمایی. همان‌طور که در ادبیات عامه و ضرب‌المثل‌ها به حکمت عامه اشاره شده، باید ماوراءالطبیعه عامه نیز داشته باشیم، زیرا انسان بدون شک به تفسیری از حیات نیازمند است و این تفسیر باید به گونه‌ای باشد که آن‌ها بتوانند مفهوم آن را درک و هضم نمایند. دلیل پوشیده بودن دین در تمثیلات و استعاره‌ها نیز همین نکته است، و تا جایی که از آن به عنوان یک الگوی رفتاری و روحی و همچنین ابزاری در جهت آرامش یافتن به وقت مرگ و مصیبت یاد کنیم، می‌توانیم در قالب یک حقیقت روی آن حساب کنیم. خودت را با اشکال متنوع و به ظاهر متناقض آن به زحمت نیانداز، زیرا تو به دلیل آموخته‌ها و فرهنگی که

داری، نمی‌دانی که برای فهماندن یک حقیقت ژرف به مردم عامه باید از چه روش‌های پیچیده و هوشمندانه‌ای کمک گرفت. مردم عامه به شیوه مستقیم، متوجه حقیقت نمی‌شوند؛ ادیان مختلف تنها نمونه‌هایی هستند که به موجب آن‌ها تنها نمایی از حقیقت به عوام‌الناس نشان داده می‌شود، اما در حقیقت تمام آن‌ها حلقه‌های یک زنجیر هستند. بنابراین، دوست عزیزم با عرض پوزش مجبورم اظهار دارم که مسخره کردن ادیان، هم نشانه کوته فکری و هم ظلم و ستم به عوام‌الناس است.

<https://t.me/joinchat/Aqa3DCtlWmpiNjc8>

فیلاتس: اما آیا این نشانه کوتاه فکری و ظلم نیست که مدعی شویم نباید هیچ ماوراءالطبیعه دیگری جز آن چه برای پاسخ به خواهش‌ها و نیازهای مردم عادی ضروری است، وجود داشته باشد؟ در این صورت آموخته‌ها و نظریه‌ها باید در یک محدوده خاص باقی بمانند. یعنی می‌خواهید بگویید ماوراءالطبیعه عده‌ای که شما از آن‌ها به عنوان اقلیت یاد کردید، چیزی نیست جز تایید ماوراءالطبیعه اکثریت شما؟ با این حساب والاترین توانایی‌های ذهنی انسان باید بلااستفاده و ابتدایی باقی بمانند و در نطفه منجمد شوند، که مبادا فعالیت‌شان به مقابله و تضاد با ماوراءالطبیعه عوام برنخیزد؟ آیا بنیان یک دین از این حقیرتر هم می‌تواند باشد؟ آیا شایسته است دینی که تا این حد به صبر و مدارا توصیه می‌کند در برابر عقاید دیگر چنین بی‌طاقت و بی‌رحم باشد؟ من می‌توانم این عامه متعصب را به تماشای بیدادهای تفتیش عقاید، جنگ‌های صلیبی و جام شوکران سقراط دعوت کنم! حتی اگر این چیزها امروزه وجود نداشته باشند، با اینکه مطمئنم وجود دارند، چه چیزی می‌تواند در مقابل فلسفه والا که همان جستجوی صحیح حقیقت و برترین ندای والاترین انسان‌هاست، ایستادگی کند. اکنون شاهد این مسئله هستیم که ماوراءالطبیعه عوام‌الناس، حالت انحصاری به خود گرفته و طوری از ابتدای کودکی عمیق و مداوم در مغزشان جا افتاده که شاید تنها معجزه‌ای بتواند آن‌ها را از سرشان بیرون آورد، وگرنه تا ابد در ذهنشان باقی می‌ماند و آن‌ها را از داشتن اندیشه‌ای مستقل و قضاوتی بدون پیش‌داوری - نوعی توانایی که بشر را از سایر حیوانات متمایز می‌سازد - محروم و عقل‌شان را کرخت می‌سازد.

دموفلس: هرچه گفتی به این معناست که عوام‌الناس تمایلی برای دست کشیدن از عقاید خویش و پذیرفتن آموخته‌های

ندارند.

فیلالتس: عقاید آن‌ها بر پایه منطق استوار نشده است. اگر این‌گونه بود می‌شد با استدلال منطقی به جنگ آن رفت و با شرایطی برابر به مبارزه با آن پرداخت. بر همگان روشن است که ادیان به منطق علاقه‌ای نشان نمی‌دهند و معتقد به ایمانی بر مبنای وحی هستند. در دوران کودکی پذیرفتن این اعتقادات در اوج خود قرار دارد و به همین دلیل ادیان پیش از هر چیز عزم خود را جزم نموده‌اند که سال‌های ابتدایی حیات انسان را به تملک خود درآورند. نتیجه این است که ایمان، حتی بیشتر از معجزاتی که از آن‌ها سخن می‌گوید، عقلانیت را زیر سوال می‌برد، زیرا هنگامی که در دوران کودکی با تکرار بسیار، اصول و قواعدی را به فرد دیکته کنند و تمام راه‌های شک و تردید را بسته نگه دارند، آثاری که در ذهن فرد به جا می‌گذارد چنان عمیق است که می‌توان گفت همان‌طوری که آن شخص به وجود خودش اطمینان دارد، در وجود آن اصول نیز تردیدی به خود راه نمی‌دهد، و به ندرت و احتمالاً یکی در میان هزاران نفر یافت می‌شود که به عقلش رجوع می‌کند و از خود می‌پرسد: تا چه میزان مسائلی که آموختم حقیقت دارد؟ روح و اراده فراگیر متعلق به افرادی است که شیوه استفاده از آن را در اختیار دارند. اما اکثریت قریب به اتفاقشان این پرسش را مطرح نمی‌کنند. برای مثال، اگر کشتن یک مرتد لازمه رستگاری‌شان معرفی شود، تقریباً تمام آن‌ها از آن به عنوان یکی از مهم‌ترین اهداف زندگی خود یاد می‌کنند و حتی در لحظه مرگ هم مرور آن برایشان آرامش و قدرت به ارمغان می‌آورد. همان‌طور که تقریباً تمام اسپانیایی‌ها از اوتو دا فی^۱ به عنوان محبوب‌ترین اعمال در نزد خداوند می‌نگریستند؛ نمونه دیگر آن در

عقاید هندوها یافت می‌شود، تحت عنوان «انجمن اخوت قاتلین» که تا همین چندی پیش ادامه داشت و سرانجام انگلیسی‌ها با زحمت بسیار توانستند جلوی آن را بگیرند. اعضاء این انجمن، ایمان و ارادت حقیقی خویش به الهه کالی را با قتل فجیع دوستانشان ابراز می‌کردند، همچنین به سفرهای بی‌هدف و بخشیدن دارایی‌شان می‌پرداختند و در این توهم بودند که با این اعمال روحشان را متعالی می‌سازند و به رستگاری ابدی دست می‌یابند. اخیراً تعصبات مذهبی آن‌چنان تشدید شده که پیروان آن‌ها قادرند وجدانشان را به طور کامل نادیده گرفته و بر هرگونه مروت و انسانیت پا بگذارند. اگر می‌خواهی که از نزدیک شاهد نتایجی که ایمان می‌تواند به بار بیاورد باشی، نگاهی به انگلستان بیانداز. آن‌ها بیش از هر ملت دیگری از نعمات طبیعی و هوشی سرشار برخوردارند، اما با این حال به سبب رواج خرافات توسط کلیسای احمقانه‌شان که عقایدش را به عنوان اصلی تغییر ناپذیر در مغز عوام‌الناس فرو می‌کند، از سایر ملل عقب مانده‌اند و در حقیقت به پست‌ترین درجات نازل شده‌اند. این به سبب آن است که تعلیم و تربیت در انحصار کشیش‌ها درآمده است، همان کسانی که اصرار دارند آموزه‌هایشان را از اوان کودکی در ذهن عامه مردم فرو کنند که تنها نتیجه آن نوعی کرختی ذهنی در کودکی و نادانی و کند ذهنی و تعصب شدید در دوران بزرگسالی است، حتی کسانی که از نبوغ و هوش سرشار طبیعی برخوردارند نیز خود را کوچک می‌شمارند و از خود اثرات مخربی در جهان به جای می‌گذارند. با نگاه دقیق‌تر درمی‌یابیم که چرا تا این حد شستشوی ذهنی کودکان برای مبلغین مذهبی اهمیت دارد، و به این موضوع پی می‌بریم که دلیل فرستادن مبلغین مذهبی به جای جای این سرزمین پهناور چیست، در نگاه اول به نظر می‌رسد که

انتقال مفاهیم مذهبی به قبایل بدوی، مانند خوی خوی‌ها، کافیرها، ساکنین جزایر دریای جنوب و اقشاری از این دست ناموفق است، اما این گونه نیست، زیرا ایشان ذهنی خام دارند و به راحتی مسیحیت را می‌پذیرند، در حالی که انتقال مفاهیم مسیحیت در میان برهمنی‌های هندو با خنده‌های تحقیرآمیز یا شانه بالا انداختن و بی‌اعتنایی روبرو می‌شود و با وجود اینکه عملیات تغییر دین در آن‌ها آسان‌تر از قبایل بدوی به نظر می‌رسد، اما کاملاً برعکس با شکست روبرو می‌شود. دلیل آن را هم که پیشتر برشمردم، زمان پاشیدن بذرایمان، دوران کودکی و خامی ذهن است نه هنگام بلوغ و کمال ذهنی، زیرا تا زمان بلوغ، بذرایمان در مغزهایشان به اندازه کافی ریشه می‌دواند؛ در هر صورت ایمان اکتسابی، که شخص بزرگسال با صلاح خود به آن دست می‌یابد، به طور یقین حقه‌ای است که جهت کسب منافع شخصی از آن استفاده می‌کنند. کوچک شمردن ایمان عوام‌الناس به این دلیل است که اعتقاد عامه مردم به دین، باوری منطقی نیست و صرفاً نتیجه آموزش‌هایی است که در دوران کودکی در ذهنشان کاشته شده است. این تنها مردم عامی نیستند که به صورت کورکورانه به عقاید و مذهب آبا و اجدادی خویش وفادار باقی می‌مانند، بلکه حتی روحانیون و مبلغین مذهبی نیز، که به مطالعه ریشه‌ها و تعصبات و مباحث دینی که به آن پایبند هستند می‌پردازند، وضعیتی مشابه عوام‌الناس دارند؛ به همین دلیل است که غیرمحمتمل‌ترین امر در دنیا این است که یک مبلغ مذهبی از دین خودش به دینی دیگر گرایش پیدا کند. به عنوان مثال، شاهد این موضوع هستیم که یک کشیش کلیسای کاتولیک تا چه اندازه بر باورهای خود یقین دارد و در مقابل کشیش پروتستان هم به همان اندازه بر باورهای فرقه و کلیسای خود باورمند است.

و هردوی آن‌ها با تعصبی همسان اعتقادات دیگری را زیر سوال برده و تکذیب می‌کند. چیزی که واقعیت دارد این است که اعتقادات آن‌ها بسته به موقعیت جغرافیایی و کشوری است که در آن متولد شده و رشد یافته‌اند: برای کشیشی در جنوب آلمان حقایق مذهب کاتولیک امری کاملاً بدیهی است، اما در مقابل برای یک کشیش در شمال آلمان، مذهب پروتستان یک امر بدیهی و قابل باور و تغییر ناپذیر است. در صورتی که اگر این نوع مذاهب، بر پایه‌هایی مشهود و تغییر ناپذیر استوار باشد، پس جغرافیا نباید تاثیری در آن‌ها داشته باشد؛ این مذاهب و اعتقادات مانند گیاهانی هستند که تنها در یک منطقه خاص می‌رویند. تنها تفاوت آن‌ها با گیاهان این است که شاید اعتقادات افرادی که بر پایه عقاید محلی یک منطقه پایه‌ریزی شده، امکان دارد در محل دیگری نیز گسترش پیدا کند.

دموفلس: این امر هیچ آسیبی به کسی نمی‌رساند و در حقیقت دین تاثیر بسزایی ایجاد نمی‌کند؛ شاید فرقه پروتستان برای شمال و همچنین کاتولیک برای جنوب مناسب‌تر باشد.

فیلاتس: به ظاهر که این‌گونه است. اما من از مطرح کردن این موضوع هدف مهم‌تری دارم. مقصودم بسط و گسترش شناخت حقیقت در میان تمام ابنای بشر است. این نظریه برای همگان ترسناک جلوه می‌کند، زیرا در این صورت هرکس هرکجا که به دنیا بیاید در دوران کودکی خود تحت آموزش‌هایی است که ویژه محل زندگی اوست و اگر تردیدی در آن آموزه‌ها داشته باشد

رستگاری‌اش زیر سوال خواهد رفت. این آموزه‌ها شاید از آن جهت ترسناک باشند که بخش بسیاری از مبانی دانش و همچنین شناخت و درک جهان پیرامونمان را تحت تاثیر قرار می‌دهند، منظورم همان بخش ثابتی است که تمام معارف و علوم با مبنا قرار دادن آن‌ها شکل گرفته‌اند. در این صورت اگر نادرستی این آموزه‌ها ثابت شود، از آن به ایجاد انحرافی دائمی از آموزه‌های آبا و اجدادی و بدون تغییر تعبیر می‌شود و این گونه نتایج و الزامات متاخر بر آن‌ها باطل خواهد شد تا جایی که تمام نظم معرفتی و شعور انسانی‌مان را زیر سوال خواهد برد. تمام کتب تالیفی، نه تنها در تمام قرون وسطی بلکه حتی در برخی از ایام قرون شانزدهم و هفدهم، بر این امر صحه می‌گذارند: در تمام این سال‌ها شاهد آن بودیم که حتی اذهان ابتدایی نیز توسط آموزه‌های غلط مذهبی گیج و گنگ مانده‌اند. نقطه‌اوج آن نیز هنگامی است که مسیحیت و آموزه‌های آن قدرت بیشتری پیدا کرده است. در تمام کشورهایی که مسیحیت بر آن‌ها حکم رانده، خداشناسی، درست مثل یک کابوس، بر تمام مبانی عملی و عقلی سیطره انداخته است و مانع از هرگونه شکل‌گیری گفتگوی فلسفی و پیشرفت منطقی شده است؛ و هرگاه کسی پایش را از آموزه‌های محدود مسیحیت فراتر می‌گذارد و زنجیرهای اعتقادی‌اش را می‌گسلد، کتاب‌هایش را و گاه خودش را نیز با آن‌ها می‌سوزانند، برای مثال می‌توان از برونو و وائینی نام برد. اینکه چطور مقوله‌ ماوراءالطبیعه بدوی می‌تواند عقل عامه مردم را فلج کند، به هنگامی که شخصی جرات کرده و به انتقاد از باورهای غیر از آن‌چه که خود بدان معتقد است می‌پردازد، می‌توان مشاهده کرد. در این لحظه درمی‌یابید که تنها چیزی که این شخص، به عنوان یک اصل غیر قابل انکار در نظر می‌گیرد این است که اصول

باوری که از آن نقد می‌کند چیزی جدا از اصولی است که او بدان معتقد است، و در اعماق وجودش هیچ شکی ندارد که فقط همان اصولی که به او آموخته‌اند صحیح است نه اصول و باورهای دیگر. چنین شخصی هیچ‌گاه در ذهنش این سوال مطرح نمی‌شود که احتمال دارد هر دوی این باورها [باور خودش و آن دیگری که نقدش می‌کند] صحیح باشند، دلیل آن هم این است که تنها باور خود را حقیقت مسلم می‌داند، نه هیچ اصول و اعتقادات دیگر.

Telegram @eat_book

دموفلس: پس این استدلال ارجح توست. اما باید بگویم استدلال بهتری هم وجود دارد، مانند این استدلال «اول زندگی، بعد فلسفه و معنای زندگی.» این جمله بسیار عمیق‌تر از چیزی است که می‌نماید. چیزی که نسبت به سایر نکات اهمیت دارد این است که مذهب، توده مردم را از شرارت و پلیدی دور نگاه می‌دارد و ایشان را از ارتکاب اعمال زشت و ظالمانه نهی می‌کند، و اگر این ساز و کار را تا زمانی که عوام موفق به درک حقیقت شوند به تاخیر بیاندازی، آن هنگام باید تا انتهای جهان منتظر این اتفاق بمانی. زیرا حتی اگر این امر نیز محقق شود باز هم در چنین شرایطی عامه مردم موفق به درک درست آن نخواهند بود. برای شيرفهم کردن عوام الناس باید حقیقت را در لفافه داستان و افسانه پیچاند. همان‌طور که کانت بیان کرده این اصل به مانند یک بیرق باید همیشه در نسیم به اهتزاز درآید و پیش روی همه باشد. فرقی نمی‌کند کدام پیغام‌رسان به مرحله نهایی برسد، چیزی که اهمیت دارد این است که پیغام به درستی منتقل شود. حقیقت پوشیده در داستان‌ها و افسانه‌ها، در هر زمان و هر مکانی و برای تمامی انسان‌ها جایگزین مناسبی برای خود حقیقتی است که دست یافتن به آن درک بالایی می‌خواهد. این امر در مورد فلسفه نیز صدق می‌کند، و تنها به این وسیله می‌توان آن را به عوام الناس انتقال داد، البته با این فرق عمده که تغییرات فلسفه روز به روز است و بسیار بعید است بتواند جایگزین مناسبی برای دین باشد. فیلاتس عزیز، همان‌گونه که شاهد هستی، به هر طرف قضیه که نگاه کنی، اهداف عملی بر اهداف تئوری برتری دارند.

فیلاتس: تمام نظریه‌ای که بیان کردی به نوعی انحراف حقیقت است که امروزه در همه جا شایع شده و به آن استناد می‌کنند.

راستش را بخواهی دلیل تندی پیکار من هم همین است. این گفته که، قانون و عدالت را تنها با الزامات آن می‌توان حفظ نمود و سیستم قضایی و پلیس برای حفظ نظم عمومی نیازمند آن است، بسیار اشتباه است. حتی اگر هزاران بار این گفته را تکرار کنند، از غلط بودن آن نمی‌کاهد. گذشتگان، و به ویژه یونانی‌ها، به طور علنی و قابل مشاهده، چیزی خلاف آن را ثابت کرده‌اند. آن‌ها بهره‌ای از چیزی به نام دین نبرده بودند و هیچ کتاب مقدس و اصول اعتقادی که همه مجبور به آموختن آن از ابتدای کودکی باشند، نداشتند. همچنین روحانیون موعظه‌گر هم نداشتند تا نگران باشند که از مردم چه اعمالی سر می‌زند. بدون شک چنین چیزی نداشتند! وظایف کاهنان به برگزاری آیین‌های معابد، نیایش‌ها، سرودهای مذهبی، قربانی‌ها، خاکسپاری درگذشتگان، تطهیر و امثال این‌ها خلاصه می‌شد، این امور هیچ ارتباطی با تعالی اخلاق فردی نداشت. هر آنچه که امروزه به نام دین یونانی خوانده می‌شود، مراسمی مذهبی برای دیدن خدایان گوناگون بود که هر فرقه‌ای تحت نظارت دولت آن را برگزار می‌کرد، یعنی تمام فرقه‌های مذهبی، خود تحت نظارت پلیس بود. هیچ کس، فارغ از مقام و جایگاهی که داشت، اجبار نمی‌شد که در این مراسم شرکت کرده و یا پیرو مذهب خاصی باشد. در تمام دوران باستان، اعتقاد به دین و مذهب اجباری نبوده است. تنها اگر شخصی در ملاء عام وجود خدایان را منکر می‌شد و یا آن‌ها را تحقیر می‌کرد مجازات می‌شد، زیرا این عمل به معنای توهین به دولتی که به آن‌ها خدمت می‌کرد تلقی می‌شد، در غیر این صورت هر فردی اختیار داشت که در مورد اعتقادات خویش، با اراده خودش تصمیم بگیرد. مردم باستان در خصوص بقای روح و زندگی پس از مرگ، مفهومی ثابت و عقیده‌ای مشخص و یکسان

نداشتند؛ عقاید آن‌ها در این خصوص، آزاد، متغیر و نامشخص بود و هرکس نظر شخصی خودش را داشت؛ نظرات ایشان دربارهٔ خدایانشان نیز به همین مقدار، متغیر، شخصی و مبهم بود. به این ترتیب مردمان دورهٔ باستان در اصل هیچ دینی به مفهومی که ما آن را می‌شناسیم، نداشتند. اما آیا چون آن‌ها فاقد دین بودند در حکومتشان هرج و مرج و بی‌قانونی دیده می‌شد؟ آیا ایشان نیز مانند ما به وضع قانون و اجرای آن نمی‌پرداختند؟ آیا با وجود اینکه بسیاری از ساکنین شهرها را بردگان تشکیل می‌دادند، امنیت کافی جهت حفاظت از اموال مردم وجود نداشت؟ مگر نه اینکه این ساز و کار بیش از هزار سال، ثابت و استوار به حیات خویش ادامه داد؟ به همین دلیل است که نمی‌توانم بر این گفته شما که می‌گویید مذهب کارکردی عملی و قابل مشاهده دارد و به عنوان یک اصل بنیادی برای برقراری نظم عمومی ضرورت دارد، صحه بگذارم. اگر این‌گونه بود که می‌گویید، جهاد مقدسی که از آن دم می‌زنند که در راه حرکت به سوی نور و حقیقت قدم برمی‌دارد، تا این اندازه حقیر و زبون نمی‌نمود، از این جهت این را می‌گویم که احادی جرات انتقاد از دین رسمی و تاختن به غاصبان تاج و تخت که با فریبی دائمی بر آن تکیه زده‌اند را ندارد و این کار امری مجرمانه تلقی می‌شود.

دموفلس: اما دین تضادی با حقیقت ندارد، زیرا خود مروج آن است؛ محدودهٔ فعالیت دین تنها به اتاقک موعظه ختم نمی‌شود، بلکه شامل سرتاسر جهان و تمام نوع بشر می‌باشد، به همین دلیل باید خودش را با تمام نیازها و توانایی‌های اقشار مختلف مردم تطابق دهد، شاید از همین رو نمی‌تواند حقیقت را به شکل عریان نمایش دهد. دین، حقیقت را در لباس داستان و اسطوره و

امثال آن ارائه می‌دهد تا برای تمام انواع بشر با هر سطح شعوری قابل پذیرش باشد، زیرا اکثریت مردم تاب پذیرش حقیقت بی‌پرده و ناب را ندارند، دقیقاً به همان شکلی که ما قادر به تنفس اکسیژن خالص نیستیم. مفهوم عمیق و هدف والای حیات را صرفاً در قالب نمادین آن می‌توان به مردم عرضه کرد و در برابر چشمانشان قرار داد، زیرا مردم تاب تماشای حقیقت عریان را ندارند. از سوی دیگر، فلسفه درست مانند مراسم الوزینیا^۲ مختص برگزیدگان است.

فیلاتس: استنباط من از سخنان تو این است: حقیقت را باید در لفافه دروغ پیچاند و به عوام خوراند. اما این اتحاد باعث تباهی حقیقت می‌شود، به این دلیل که وقتی اطمینان می‌یابید که انسان سوار بر مرکب دروغ می‌تواند به سرزمین حقیقت برسد، اسلحه خطرناک و ویرانگری در اختیار او قرار می‌دهید! اگر به راستی چنین اجازه‌ای به او داده شود، بیم آن دارم که این حقیقت ظاهری، بسیار بیشتر از حقیقت پنهان، ویران‌کننده باشد. اگر این داستان‌هایی که از آن‌ها صحبت به میان آوردی مدعی حقیقت باشند، پس دیگر جای اعتراضی برایم باقی نمی‌ماند، اما اگر چنین اتفاقی رخ دهد، آن هنگام این امر باعث تباهی تمام مقدسات و در نتیجه تمام اثرات مورد نظر بانیان دین می‌شود. به همین دلیل این نوع داستان‌ها را معادل حقیقت قرار می‌دهند، در حالی که در بهترین حالت تمثیلی برای حقیقت هستند. با این روند، این دروغ‌ها صدمه‌ای جبران‌ناپذیر به بشر وارد می‌کنند، زبانی که دین در تضاد با مبارزات خردمندانه برای دست یافتن به حقیقت قرار می‌دهد، و این مقابله تا ابد ادامه پیدا می‌کند.

دموفلس: به هیچ وجه این گونه نیست، ماهیت دین با حقیقت هیچ گونه تضادی ندارد. با اینکه دین به طور آشکار به ماهیت تمثیلی خود اعتراف نمی کند، اما با این وجود نشانه های ملموسی از آن را ارائه می دهد.

فیلاتس: آن وقت این امر چگونه اتفاق می افتد؟

دموفلس: به واسطه اسرار پنهان در دین. راز، حتی در پایین ترین مرتبه خداشناسی نیز به صورت تمثیلی آورده شده است. تمام ادیان از این رازهای پنهان بهره مندند. اگر بخواهیم این موضوع را روشن تر بیان کنیم، هر دین رازهایی در خود نهفته دارد که به صورت آشکار برای اذهان تعلیم نیافته عامه مردم قابل درک نیست، یعنی همان کسانی که این حقیقت را به موجب این سمبل انحرافی درک و به آن اعتماد می کنند، بدون اینکه توسط بیهودگی ای که بر ایشان غالب است منحرف شوند، تا حد امکان درک و شعورشان، در متن اصلی حقیقت وارد می شوند. اگر بگویم که فلسفه نیز از اسرار پنهان بهره می برد منظورم را بیشتر درک خواهی کرد، به عنوان مثال، پاسکال که شخصیتی پرهیزکار، ریاضیدان و دانشمند بود، در این باره اظهار می دارد: «خداوند همه جا در مرکز است و هیچ جایی را نمی توان یافت که در حاشیه باشد.» مال برانش نیز به درستی بیان می کند: «همه قادرند پافراتر گذارند و تایید کنند که ریشه اصلی تمام ادیان در اسرار نهفته در آنهاست.» مطرح کردن حقیقت، آن هم به طور آشکار، برای مردمی که در ابتدایی ترین حالت قرار دارند امری غیرممکن است، و تنها کاری که می شود در این باره انجام داد این است که آن را به صورت تمثیلی به آنها ارائه کرد، در واقع می شود بازتابی از حقیقت را به آنها نشان داد. به چشم عوام الناس ناآشنا به

اسرار الهی نمی‌توان نور حقیقت عریان را تاباند، بلکه باید آن را در حجابی سخت و سنگین پیچید و به ایشان عرضه کرد. به همین دلیل هم هست که نباید از هیچ دینی انتظار داشت تا حقیقت را به صورت عریان و آشکار به اذهان خام عوام ارائه دهند. اسطوره و تمثیل، ابزار مناسبی برای دین هستند، اما در ورای این شرایط غیرقابل اجتناب که ناشی از خام بودن اذهان غالب مردم است، دین، ماوراءالطبیعه‌ای را به مردم معرفی می‌کند که بی‌نهایت به آن نیاز دارند و برایشان حیاتی است، و این‌گونه این ماوراءالطبیعه را جایگزین حقیقت محض فلسفی می‌کند که دست یافتن بدان برای عوام بسیار مشکل است.

فیلالتس: اوه بله! به نوعی شبیه به یک پای چوبی است که جایگزینی برای پای واقعی می‌شود، جای پای حقیقی را می‌گیرد، وظایفش را انجام می‌دهد و تلاش می‌کند تا طبیعی به نظر برسد. تنها تفاوتشان در این است که در واقعیت، پای طبیعی بر پای مصنوعی ارجحیت دارد، اما اکنون در همه جا شاهد ترجیح دین بر فلسفه هستیم.

دموفلس: شاید این‌گونه باشد که می‌گویی، اما اگر پای طبیعی نداشته باشی، بهترین گزینه، داشتن پای چوبی است. باید این را در نظر داشته باشی که انسان به متافیزیک نیاز دارد و مسلماً می‌بایست اقناع شود، زیرا افق اندیشه‌هایش بایستی بسته شود و نباید بی‌قید و بند به حال خود رها شود. انسان به طور عام ظرفیت تحمل استدلال‌های ثقیل و انتخاب میان درست و غلط را ندارد؛ علاوه بر آن، مشقاتی که طبیعت و نیازهایش بر او تحمیل می‌کنند، وقتی برای کنجکاوی و جستجو و کسب تعلیمات لازم

برایش باقی نمی‌گذارند. بنابراین از آن‌جا که نمی‌تواند با پرسشگری عقلی قانع شود، می‌بایست به ایمان و یک قدرت مطلق متوسل شود. حتی اگر فلسفه واقعاً می‌توانست جایگزین دین شود، باز هم چیزی حدود نود درصد مردم آن را به اجبار می‌پذیرفتند و همان فلسفه نیز شکل ایمان به خودش می‌گرفت. اما قدرت مطلق هم در بستر زمان و شرایطی خاص می‌تواند شکل بگیرد و آن را هم نمی‌شود فقط به این خاطر که دارای پشتوانه عقلی است به مردم تحمیل کرد. بهتر است اجازه دهیم که این قدرت به تدریج در تاریخ جای خود را باز کند، حتی اگر تنها نماد تمثیلی در گستره تاریخ باشد. این عرضه، که از حمایت قدرت برخوردار است، قبل از هر چیز دیگری به گرایش واقعی انسان به ماوراءالطبیعه تکیه می‌کند، به نیازی نظری که برگرفته از معمای آزار دهنده زندگی ما و همین‌طور برگرفته از ناخودآگاهی است که در آن می‌بایست ابعاد بالاتری از این جهان فیزیکی نیز وجود داشته باشد، یعنی جهانی بدون تغییر. پس از آن به سراغ اراده می‌رود، به سراغ ترس‌ها و آرزوهای انسان‌های فانی که در اضطرابی دائمی به سر می‌برند، و به میزان این ترس‌ها و آرزوها، برایشان خدایان و شیاطینی خلق می‌کند که می‌توانند آن‌ها را صدا بزنند، از آن‌ها کمک بخواهند، و یا بر آن‌ها غلبه کنند؛ در نهایت، وارد حوزه شعور اخلاقی‌ای می‌شود که وجودش در درون آدمی غیر قابل انکار است و بیشترین تاثیر و ماندگاری را دارد و طوری دل انسان را گرم می‌کند که او بدون آن نمی‌تواند با بسیاری از وسوسه‌ها مقابله کند. دقیقاً به همین خاطر است که دین در لحظات و مراحل متعدد مصائب حیات انسان که حتی به هنگام مرگ نیز او را رها نمی‌کنند و شاید چند برابر هم بشوند، به منبع پایان ناپذیر تسلی و آرامش او بدل می‌شود. می‌توان دین

را به شخصی تشبیه کرد که دست مرد نابینایی را می‌گیرد و راه را به او نشان می‌دهد، زیرا آن شخص نابینا نمی‌تواند مسیر، مقصد و همین‌طور تمام موانع و مشکلاتی که بر سر راهش قرار دارند را ببیند.

فیلالئس: به طور قطع این بخش آخری که به آن پرداختی نقطه قوت دین است. حتی اگر یک فریب هم باشد، یک فریب مقدس است و به هیچ وجه نمی‌توان منکر آن شد. اما این امر یک کشیش را به شخصیتی دو وجهی، فریبکار و اخلاق‌گرا تبدیل می‌کند. همان‌طور که خودت هم به درستی به آن اشاره کردی، آن‌ها نباید حقیقت واقعی را که خودشان از آن آگاهند به صورت عریان عرضه کنند. در این صورت، فلسفه راستین، امری ممکن و دین راستین، امری ناممکن جلوه می‌کند، مقصودم حقیقت به معنای واقعی کلمه است نه حقیقتی که با کمک اسطوره و تمثیل ارائه می‌شود. در این معنای اخیر همه ادیان باید ادیانی راستین باشند که تنها درجات متفاوتی نسبت به هم دارند. در هر صورت می‌توان این امر را این‌گونه مطرح کرد که دین همواره با گره کور سعادت و فلاکت، صداقت و فریب، خیر و شر، عزت و حقارتی همراه است که دنیا در شدیدترین و سنگین‌ترین صورت، آن را به ما عرضه می‌کند و مقدس‌ترین حقیقت، تنها زمانی امکان بروز می‌یابد که در لفافه‌ای دروغین پیچیده شده باشد، حقیقتی که قدرتش را مدیون دروغی است که می‌تواند تاثیر زیادی بر روان آدمی بگذارد، دروغی که به نام و قالب وحی از آن یاد می‌شود. این حقیقت می‌تواند معرف جنبه جهان اخلاقی نیز باشد. اما نباید امیدمان را از دست بدهیم، شاید انسان روزی بتواند به بلوغ برسد و طوری آموزش ببیند که بتواند فلسفه صحیح را از سویی تولید و از سوی دیگر دریافت نماید. سادگی، نمایانگر حقیقت است.

حقیقت عریان برای اینکه بتواند به شکل صحیح و بدون نیاز به پیچیدن در لفافهٔ حکایات و اسطوره یا یک مشت دروغ به ذهن انسان راه پیدا کند، باید ساده و بدون هرگونه پیچیدگی باشد، یعنی به صورت عریان و بدون هیچ لباس و لفافه‌ای.

Telegram @eat_book

دموفلس: شاید درک ظرفیت اکثریت مردم برای مشکل باشد.

فیلالتس: من تنها آرزویی که در سر دارم را به زبان آوردم، آرزویی که نمی‌توانم آن را از سرم بیرون کنم. اگر چنین امری محقق شود، بدون شک دین را از جایگاهی که سال‌هاست غصب کرده بیرون خواهد راند. آنگاه دین وظایفی را برعهده گرفته و همچنان راهش را ادامه خواهد داد، زنجیر از پای اکثریتی که به دنبال خود کشانده باز خواهد کرد و خود نیز به آرامی به جایگاه اصلی خویش بازمی‌گردد. این یک مرگ آسان برای دین خواهد بود. اما تا هنگامی که دین به صورت فعلی خود باقی بماند دو جنبه دارد، جنبه نخست حقیقت، و دیگری فریب است. اینکه عاشق دین باشید یا از آن متنفر شوید به این بستگی دارد که کدام جنبه را در نظر بگیرید. دین همانند شرارتی لازم‌الحضور است که بر بال حماقت اکثریت نوع بشر سوار گشته، همان اکثریتی که قادر به درک حقیقت نیستند و نیازمند جانشینی برای آن هستند.

دموفلس: این استدلال را همیشه پیش روی خود قرار بده و به یاد داشته باش که در دین دو جنبه وجود دارد. حتی اگر از نظر تئوری یا عقلانی هم نتوان این امر را توجیه کرد، از جنبه اخلاقی می‌توان توجیه مناسبی برای آن پیدا کرد و آن این است که دین تنها ابزار هدایت، کنترل و آرام کردن جانور عاقلی است که نسبتش با بوزینه مانع از نسبتش با ببر نمی‌شود. اگر از این زاویه به دین نگاه کنی و در خاطر داشته باشی که اهدافش بر هر چیز عملی دیگری مقدم است، آن‌گاه دین در نظرت محترم‌ترین و بالاترین جایگاه را خواهد داشت.

فیلاتس: احترامی که بر این اصل استوار باشد به این معنی است که هدف، وسیله را توجیه می‌کند. به شخصه هیچ علاقه‌ای به قبول تشکیلاتی که بر چنین بنیانی استوار شده باشد، ندارم. شاید دین یک ابزار عالی برای رام کردن و تربیت کردن حیوان دوپای منحرف، کند ذهن و شرور باشد، اما در حقیقت، هر فریبی، هرچند مقدس، باز هم یک فریب است. دین مجموعه‌ای از دروغ‌ها و ابزاری عجیب برای القای زهد و پرهیزکاری است. پرچمی که من به آن سوگند وفاداری یاد کردم، پرچم حقیقت است، در همه حال به آن وفادار خواهم ماند و نتیجه حاصله‌اش برایم تفاوتی ندارد. اگر دین را یک دشمن بینداریم...

دموفلس: اما دین در صف دشمنان ما نیست! دین به هیچ وجه یک فریب نیست، دین بالاترین نوع حقیقت است. اما همان‌طور که پیشتر به آن اشاره کردم، حقیقت به شکل غیر قابل باوری سنگین است و مردم عامی قادر به درک مستقیم و بی‌واسطه آن نیستند. حقیقت مانند نوری شدید است که ممکن است چشم‌های آن‌ها را کور کند، به همین دلیل هم در قالب داستان و اسطوره بافی به عوام معرفی و آموخته می‌شود، در این جا خود داستان اهمیت چندانی ندارد و فقط حقیقتی که در آن پوشش بیان می‌شود حائز اهمیت است. این‌طور می‌توان نتیجه گرفت که دین مصداق بارز حقیقت است.

فیلاتس: اگر دین جرات آن را داشته باشد که خود را به عنوان یک حقیقت تمثیلی معرفی کند، حرف‌های درست و منطقی به نظر می‌رسند، اما در واقع دین پایش را فراتر از این گفته می‌گذارد و خود را حقیقتی مسلم و مطلق معرفی می‌کند، در حالی که در

حقیقت با استفاده از ابزار دروغ و فریب است که می‌تواند به خواسته خود برسد، این دقیقاً همان جایی است که یک دوستدار حقیقت باید به مخالف با آن برخیزد.

دموفلس: اما این امر اجتناب ناپذیر است. اگر دین بپذیرد که بنیانش بر مبنای تمثیل است، تاثیرگذاری خود را از دست می‌دهد؛ اگر چنین سختگیری‌ای که تو از آن سخن به میان می‌آوری اعمال شود، دین تاثیر خود بر قلب و اخلاقیات انسان را از دست می‌دهد. نباید با چنین عیب‌جویی به خودت اجازه دهی که دین را در نظر مردم بی‌اعتبار کنی تا این امر باعث شود که آن‌ها از مقوله‌ای که منبع بی‌پایان تسلی و آرامششان است روی گردان شوند. دین همان چیزی است که مردم عامی به شدت به آن نیاز دارند، شاید این تنها دلیلی باشد که باید به خاطر آن دست از انتقاد از دین برداریم.

فیلاتس: بله، اما این امر موقعی صورت می‌گیرد که به حقیقت آگاه باشی و در صورت نیاز، ما را از آن بهره‌مند سازی. اما تمام آن‌چه که در دست داری نظام‌های ماوراءالطبیعی است که تنها فایده‌شان این است که از آن‌ها به عنوان چماقی بالای سر عوام‌الناس استفاده می‌شود. قبل از این که شخصی را از چیزی محروم کنی باید جایگزین بهتری برای آن ارائه کنی. برای مفید بودن این بحث باید تحقیقاتی کاملاً بی‌طرفانه و دقیق درباره فواید دین‌داری و مقایسه آن با مضرات ناشی از آن انجام شود و این امر به اطلاعات جامع‌تر تاریخی و روانشناسی نیازمند است که من و تو در حال حاضر از آن بی‌بهره‌ایم. شاید دانشگاه‌ها بتوانند از

آن به عنوان موضوعی برای یک مسابقه مقاله نویسی استفاده کنند.

دموفلس: خودت بهتر می دانی که دانشگاه ها برای چنین مسائلی اهمیتی قائل نیستند.

فیلاتس: از این گفته تو بسیار متعجب شدم، اگر آماری دقیق مبنی بر اینکه هر ساله چه تعداد جرم و جنایت با انگیزه های مذهبی و چه تعداد با سایر انگیزه ها روی می دهد، در اختیار داشتیم، شاید کارمان آسان تر می شد. اما اطمینان دارم که آمار گروه اول بسیار کمتر از گروه دوم است. دلیلش را هم به تو می گویم، وقتی کسی قصد ارتکاب جرمی در سر دارد، ابتدا مجازاتی که برای آن جرم در نظر گرفته شده را از ذهن می گذراند. و دومین چیزی که به آن فکر می کند خطر از دست رفتن آبرویش است. اگر اشتباه نکنم، آن فرد پیشتر از اینکه به آموزه های مذهبی خود توجه کند، ساعت ها به این دو عامل بازدارنده می اندیشد. اما اگر در فکر خود از این دو مانع عبور کند، معتقدم که دین به تنهایی نمی تواند او را از ارتکاب آن جرم منصرف کند.

دموفلس: این امر خلاف گفته های خودت می باشد، به ویژه با توجه به تاثیر و همه گیری دین در میان توده مردم، برعکس، باید عامل بازدارنده ای برای ارتکاب جرم باشد. بسیار خرسندم که پس از این گفتگوی طولانی توانستم تغییری در نگرش تو نسبت به دین ایجاد کنم، اما در مقابل به تو اطمینان می دهم که نظرات تو هیچ تغییری در زاویه دید و نوع نگاه من به دین به عنوان مهم ترین، ارزشمندترین و ضروری ترین ساز و کار برای ارتقاء اخلاقی انسان ها ایجاد نکرد.

فیلاتس: حرفت را قبول دارم، در هیودیراس^۲ آورده شده:

شخصی که بر خلاف عقیده خود قانع شده همچنان بر همان عقیده پیشین خود باقی خواهد ماند.

اما من خودم را با این فکر که تنها تاثیر واقعی مباحثات و حمام‌های آب گرم، عوارض جانبی آن‌هاست، تسلی می‌دهم.

دموفلس: پس از تو اجازه می‌خواهم که عوارض جانبی خوبی برای آرزو کنم.

فیلاتس: اگر معده‌ام بتواند آن ضرب‌المثل اسپانیایی را هضم کند، آن هنگام تو به آرزویت رسیده‌ای.

دموفلس: کدام ضرب‌المثل؟

فیلاتس: پشت هر صلیبی، شیطانی ایستاده.

دموفلس: دلم نمی‌خواهد که با طعن و کنایه از هم جدا شویم. بهتر است مانند ژاونوس، یا حتی بهتر از آن مانند یاما یا همان الهه

مرگ برهنه که معتقد است دین دو چهره دارد، چهره‌ای بی‌اندازه مهربان و چهره‌ای بسیار غم‌افزا، این طور نتیجه‌گیری کنیم که

تو به یکی از آن چهره‌ها می‌مانی و من به چهره دیگر.

فیلاتس: درست می‌گویی پیرمرد، حق با توست!

اخلاقيات

این گفته که جهان ماده صرف است و هیچ جنبه معنوی ندارد، یکی از بزرگ‌ترین و خطرناک‌ترین ادعاهاست، یک خطای بنیادین است، دیدگاهی است نادرست که به آن جا منتهی می‌شود که دین را دجال بنامند. با این حال علی‌رغم اینکه تمام ادیان یک صدا با این خطا به مخالفت پرداختند و با کمک داستان و اسطوره در پی اثبات خلاف آن کوشیدند، نه تنها این خطای بنیادین هیچ‌گاه از روی زمین ریشه‌کن نشده، بلکه تا زمانی که خشم عمومی صاحبان این عقاید را مجبور به پنهان کردن آن نماید، بارها و بارها از جای دیگر بیرون خواهد زد.

بودایی‌ها، به خاطر داشتن دیدگاه‌های عمیق معنوی و ماورایی، مبنا را بر گناه ذاتی می‌گذارند نه بر فضایل ذاتی. آن‌ها معتقدند که ابتدا خلاف این فضایل ذاتی بروز پیدا می‌کند. همان‌طور که در کتاب تاریخ مغول آورده شده، این گناهان ذاتی عبارتند از شهوت، رخوت، خشم و طمع، البته با احترام به این عقیده معتقدم که تکبر باید بر جای شهوت بنشیند، همان‌طور که در کتاب رساله آموزش و تحقیق (نسخه سال ۱۸۱۹) این جایه جایی صورت گرفته و علاوه بر آن حسادت یا نفرت به عنوان پنجمین مورد به انتهای آن افزوده شده است. مکتب تصوف نیز همین راه را پیموده و مبنا را بر گناه ذاتی قرار داده و این گناهان ذاتی را به صورت زوج آورده است، نتیجه اینکه شهوت با طمع و همچنین خشم با تکبر قرابت دارند. در بهاوات گیتا نیز آورده شده که طمع، شهوت و خشم، گناهانی ذاتی هستند. این سه گناه ذاتی در متنی حاوی تمثیلات فلسفی به نام پروبودا چاندرودایا نیز آمده و از آن‌ها به عنوان ماموران پادشاه رنج و اندوه در جنگ علیه پادشاه خرد یاد شده است. با توجه به متون کهن ذکر شده می‌توان نتیجه گرفت که فضایل ذاتی در مقابل گناهان ذاتی عبارتند از پاکدامنی، بخشندگی، مهربانی و افتادگی.

حال اگر این مفاهیم عمیق و بنیادین معنویت شرقی را با فضایل ذاتی افلاطونی که عبارتند از عدالت، شجاعت، اعتدال و حکمت، مقایسه کنیم، در خواهیم یافت که موارد اخیر مفاهیم واضح و هدایت کننده‌ای ندارند و از این رو به صورت زیرپوستی و حتی در برخی موارد آشکارا موجب گمراهی و خطا می‌شوند. برتری‌ها و فضایل اخلاقی مبنی بر کنترل اراده است. راهی که از عقل

سرچشمه می گیرد. Sofrosune^۲ عبارتی کاملاً مبهم و دوپهلو که می توان آن را به صورت های گوناگونی تعبیر کرد، برای مثال می توان از احتیاط، فروتنی و کنترل خشم نام برد. شجاعت به هیچ وجه یک فضیلت اخلاقی محسوب نمی شود، درست است که گاهی اوقات به یاری فضیلت می شتابد، اما به همان اندازه می تواند در خدمت اهداف پلید باشد، در حقیقت شجاعت یک خصیصه مزاجی است. حتی نویسنده معاصر همانند جیلینکس نیز فضایل ذاتی افلاطونی را غیر قابل قبول می داند و به جای آن ها از فضایل دیگری نام می برد که باز هم از آن ها نمی توان به عنوان فضایل اخلاقی نام برد. در فرهنگ چین پنج فضیلت اخلاقی وجود دارد که عبارتند از ترحم، عدالت، متانت، دانایی و صداقت. در مسیحیت هیچ فضیلت ذاتی مشخصی وجود ندارد و به جای آن از فضایل الهی یاد می شود که عبارتند از ایمان، امید و نیکوکاری.

تفاوت فضیلت اخلاقی با شرارت اخلاقی به نیتی وابسته است که در پس هر یک از اعمال قرار می گیرد و بستگی به بدخواهی یا خیرخواهی فاعل دارد، دلیل آن هم این گونه است که هر انسانی این دو کیفیت کاملاً متضاد را در ضمیر خویش دارد، و این دو کیفیت همیشه در تقابل و نزاع با یکدیگرند و در آخر یکی از این دو کیفیت تبدیل به زیربنای شخصیت او می شوند و طبیعت اعمال وی را مشخص می سازند. بدخواهی، دیوار بین انسان ها را قطور و خیرخواهی آن را تضعیف و شیشه ای می کند حتی تا آن جایی می تواند پیش رود که به طور کامل این دیوار را از میان بردارد، تا جایی که دیگر من و تویی وجود نداشته باشد.

حال بهتر است که نگاه دقیق‌تری به واژه شجاعت یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم نگاه دقیق‌تری به واژه شهادت که گستره بیشتری دارد بیاندازیم. از دیدگاه فلاسفه کهن، شهادت یک فضیلت اخلاقی محسوب می‌شود و بزدلی متعلق به دسته شرارت‌های اخلاقی است، مسیحیت این تقسیم‌بندی را معتبر نمی‌داند، مسیحیت به پیروانش شکیبایی و خیرخواهی را توصیه می‌کند و آن‌ها را از هرگونه دشمنی باز می‌دارد. بنابراین در مسیحیت، شهادت و بزدلی به صورت خیر و شر تقسیم‌بندی نمی‌شوند. هرچند که همه ما بزدلی را شایسته یک شخصیت شرافتمند نمی‌دانیم و معتقدیم که شخص بزدل برای حفاظت از منافع شخصی‌اش مرتکب خیانت می‌شود و در مقابل، شهادت را به این معنا می‌دانیم که شخص درون‌مایه جلوگیری از شرارت بزرگ‌تری که ممکن است در آینده رخ دهد را دارد، در حالی که فرد بزدل این‌گونه نیست. اکنون باید گفت که ماهیت پایداری، شبیه به چیزی است که در مورد شهادت بیان کردیم، زیرا پایداری به این معناست که می‌دانیم شرارت‌های بزرگ‌تر از آن‌چه که پیش رویمان قرار دارند در راه هستند اما برای جلوگیری از بروز آن‌ها باید در برابر شرارت‌های فعلی مقاومت کنیم. نتیجه اینکه در واقع، شهادت نوعی پایداری است، و همان‌قدر که پایداری به ما توان ایستادگی در برابر نفس را اعطا می‌کند و به فداکاری رهنمونمان می‌سازد، شهادت نیز دقیقاً چنین کارایی‌ای دارد، البته با فرق اینکه شهادت به درجه فضیلت اخلاقی شخص نیز وابسته است.

به ازای هر صفت خوبی که در انسان یافت می‌شود یک صفت بد هم وجود دارد که ممکن است انسان تسلیم آن شود و حتی به آن تبدیل گردد. دلیل این که اغلب در قضاوت دیگران دچار سوء تفاهم می‌شویم این است که در اولین آشنایی با ایشان صفات بد یا خوبشان را اشتباه متوجه می‌شویم، به طور مثال شخص محتاط و محافظه‌کار را ترسو و شخص صرفه‌جو را طمع‌کار می‌پنداریم، یا از سوی دیگر فرد ولخرج و اسراف‌گر را سخاوتمند، و فرد گستاخ را رک‌گو تصور می‌کنیم. مثال‌های بیشماری از این دست وجود دارد که خود می‌توانید بیشتر به آن‌ها فکر کنید.

هرکس که در میان انسان‌ها زندگی می‌کند، به دفعات به اشتباه این‌طور نتیجه‌گیری می‌کند که ضعف‌های اخلاقی و ناتوانی عقلی به هم مرتبط هستند و از یکدیگر نشأت می‌گیرند. شاید سرچشمه این نتیجه‌گیری اشتباه از آن جایی است که این دو مورد از جهات زیادی مشابه یکدیگر به نظر می‌رسند؛ به دلیل همین قرابت مکرر است که بسیاری بر این باورند که این دو در یک خانه و زیر یک سقف زندگی می‌کنند. البته نمی‌توان منکر آن شد که این دو همیشه به یاری هم می‌آیند، کمک آن‌ها به هم برای هردو سودمند است، شاید دلیل اینکه دنیا و برخی از مردمانش چنین ظاهر نامطلوبی دارند همین باشد. حقارت شخصیت از فقدان دانایی سرچشمه می‌گیرد و شرارت و دروغ پدید می‌آورد، در مقابل، دانایی این صفات را دور می‌سازد. از منظر دیگر، در اغلب اوقات گمراهی باعث می‌شود که انسان نتواند حقایقی را که عقلش توانایی درک صحیح آن‌ها را ندارد، به درستی تشخیص دهد.

از خصوصیات انسان این است که اجازه نمایان شدن درونیاتش را نمی‌دهد. حتی بزرگ‌ترین نواغ نیز در برخی زمینه‌ها و علوم، جاهل و ناآگاه هستند و به این صورت به جهل ذاتی بشریت در خود اعتراف می‌کنند. بنابراین بدون هیچ استثنایی تمام انسان‌ها در درون خویش دارای صفات بد اخلاقی هستند، حتی بهترین و شاخص‌ترین انسان‌ها نیز گاهی اوقات با بروز عیوب درونی‌شان تعجبمان را برمی‌انگیزند. در میان بشریت، شرارت و نقصان درجات مختلفی دارد، اما هیچ انسانی از آن‌ها بی‌بهره نیست.

با وجود تمام این حقایق، در درون هر انسانی تناقض‌های فاحشی وجود دارد و به همین دلیل ممکن است که از دیدن شخصیت واقعی دیگران وحشت‌زده شویم. اگر آزمادئوس^۵ اخلاقی به عزیزدردانه‌هایش اجازه دهد که نه تنها از پشت بام و دیوارها بلکه از پس پرده ریا، دروغ و خودنمایی و فریبی که تمام وجودشان را در برگرفته بیرون آمده و دیده شوند، آن هنگام در خواهیم یافت که صداقت در این دنیا چه تحفه نادری است. با نگاه عمیق‌تری به افکار و رویاهایمان در می‌یابیم که چه بسیار اعمالی با ظاهری پرهیزگارانه در درونمان وجود دارد که در واقع تلاشی است برای پوشاندن شرارت‌ها و نقصان‌های درونی‌مان که در عمیق‌ترین و ناپیدترین زوایا نیز به وضوح دیده می‌شوند. جهان متمدن ما چیزی نیست جز یک نقاب بزرگ. در زندگی‌تان با شوالیه‌ها، کشیشان، سربازان، پزشکان، وکلا، اسقف‌ها، فیلسوف‌ها و انسان‌های بی‌شمار دیگری مواجه می‌شوید، اما آن‌ها همانی که می‌نمایند نیستند، تنها نقاب‌هایی هستند که در پس‌شان افرادی طماع و پول‌پرست حضور دارد. یک نفر نقاب عدالت بر چهره می‌زند تا بدان وسیله راحت‌تر بتواند رعایا را سرکیسه کند، شخصی دیگر با نقاب وطن پرستی مقصودی مشابه قبلی دارد و شخص سوم، با نقاب زهد و ایمان. بسیاری نیز در پس نقاب فلسفه، نوع دوستی و امثال آن‌ها پنهان می‌شوند و آن را ابزاری در جهت رسیدن به خواسته‌هایشان می‌دانند. و اما زن‌ها معمولاً از حق انتخاب کمتری برخوردارند، ایشان معمولاً از نقاب‌های پاکدامنی، فروتنی و سادگی استفاده می‌کنند. در جهان نقاب‌های مشابهی وجود دارد که تفاوت چندانی با یکدیگر ندارند، و درست به مانند نقاب‌هایی با یک طرح اما در رنگ‌های مختلف ظاهر می‌شوند. در میان این نقاب‌ها به ندرت می‌توان اثری از

صداقت، ادب، مهربانی و ترحم واقعی پیدا کرد. همان طور که گفته شد، معمولاً در پس این نقاب‌ها چیزی جز کارخانه‌داران، سرمایه‌داران، بازرگانان و تجار وجود ندارد.

اما در این زمینه مشاهدات جدی‌تر و اتفاقات اسفبارتری نیز در جریان است. انسان در عمق پنهانی خویش، حیوانی وحشی و ترسناک است. ما این حیوان وحشی را در قالب تمدن به حالت رام شده می‌شناسیم و به همین علت زمانی که با طبیعت واقعی‌اش روبه‌رو می‌شویم یک‌ه می‌خوریم و انگشت به دهان می‌مانیم. اگر به هر دلیلی پیچ و مهره دستگاه قانون از هم باز شود و هرج و مرج حاکم شود، این حیوان وحشی، طبیعت واقعی خود را نشان می‌دهد. اما برای درک کامل این امر نیازی نیست که تا زمان بروز چنین حادثه‌ای صبر کنید، از دوران باستان تا کنون هزاران هزار اتفاق مشابه رخ داده است که برای قانع شدنشان کفایت می‌کنند و شما را به این نتیجه می‌رسانند که انسان در درنده‌خویی، قساوت و بی‌رحمی دست کمی از ببر و کفتار ندارد. یکی از اسفبارترین نمونه‌های معاصر آن را می‌توان در پاسخی که انجمن ضدبرده‌داری بریتانیا از انجمن ضد برده‌داری آمریکا - که در پاسخ به سوالات طرح شده در خصوص نحوه رفتار با برده‌ها در ایالات شمالی آمریکا که برده‌داری در آن‌ها جنبه قانونی دارد- دریافت کرده، مشاهده کرد. در ایالات شمالی آمریکا این قوانین تحت عنوان **برده‌داری و تجارت داخلی بردگان در ایالات متحده آمریکای شمالی** شناخته می‌شوند. در این گزارش که به صورت یک کتاب چاپ شده است یکی از سهمگین‌ترین اتهامات علیه انسانیت آورده شده است. هیچ انسانی وجود ندارد که بعد از خواندن آن، ترس سرتاپای وجودش را در برنگیرد و اشک از

چشمانش جاری نشود. خواننده این کتاب شاید پیش از آن نیز درباره برده‌داری شنیده باشد، اما هنگامی که در این کتاب با چنان خشونت و وحشی‌گری‌ای که توسط هم‌نوعان خود صورت می‌گیرد روبه‌رو می‌شود، هرآن‌چه در این مورد شنیده و خوانده را فراموش می‌کند. در این کتاب به اعمالی که از سوی افراد متدین یا همان پست فطرتانی که مراسم سبت^۴ را برگزار می‌کنند، اشاره شده است. این مراسم توسط اعضای کلیسای آنجلیکان بر ضد برادران سیاه‌پوست خویش که به دلیل اجبار و بی‌عدالتی به بردگی گرفته شده‌اند، صورت می‌گیرد. این کتاب که شامل گزارش‌هایی رسمی اما موثق و مستند می‌باشد، آن چنان آدمی را خشمگین می‌سازد که گاه به این فکر می‌افتد که برای متنبه کردن ایالاتی که در آمریکای شمالی به برده‌داری مشغولند، جنگ صلیبی دیگری به راه بیندازد. آن‌ها مایه ننگ نوع بشر هستند. با خواندن آن دیگر نیازی نیست که به دنبال نمونه‌های دیگری که در اقصا نقاط دنیا اتفاق می‌افتد برویم. در سال ۱۸۴۸ فاش شد که در انگلستان صدها پدر یا مادر، یا در مواقعی هردویشان با توافق با یکدیگر، فرزندانشان را با گرسنگی و عدم مراقبت شکنجه نموده یا ایشان را مسموم کرده‌اند تا با مرگ آن‌ها بتوانند از موسسات کفن و دفن، حق بیمه دریافت کنند.

اگر اکنون با به میان آمدن این شرارت‌ها از نوع بشر احساس وحشت و جودتان را فرا گرفته، زمان آن رسیده که به سرعت نگاهتان را به سمت حقارت وجود انسان برگردانید و یا اگر از این همه حقارت شوکه شده‌اید به شرارت وی نگاه کنید، آن هنگام درخواهید یافت که حقارت و شرارت نوع بشر تکمیل‌کننده یکدیگرند و همیشه به یاری هم آمده‌اند. مقصودم از بیان این مطالب

فهماندن توازن ابدی بود، این که جهان هستی یگانه قاضی خویشتن است. حالا کم کم باید به این موضوع فکر کنید که چرا هر موجود زنده‌ای باید ابتدا با زندگی کردن و سپس با مرگ خویش، کفاره‌ای بپردازد و تاوان پس دهد.

خوانندگان فلسفه اخلاق من متوجه این موضوع می‌شوند که عقیده‌ام بر این استوار است که اخلاقیات ریشه در ودا و ودانتا^۷ دارد که به شکلی اسرارآمیز با عنوان **آنچه هستی** مطرح شده، که دلالت بر این دارد که تمام موجودات زنده، خواه انسان خواه حیوان، موضوعی که در ذیل تحت عنوان ماهاواکیا^۸ به آن اشاره شده شامل حالشان می‌شود:

یافتن ذات فردی در فرد دیگر، آشکارا عیان می‌دارد زمانی که انسان به مرگ نزدیک می‌شود به فکر آرامش و نجات دیگران می‌افتد و شخصیتش به بارزترین شکل ممکن نمود پیدا می‌کند. برای مثال می‌توان از داستان معروف دختر خدمتکاری یاد کرد که یک شب توسط یک سگ هار گاز گرفته می‌شود. دخترک درست در لحظه‌ای که امیدش از نجات یافتن قطع می‌شود، سگ را می‌گیرد و به لانه‌اش می‌کشانند و در را می‌بندد تا سگ، قربانی دیگری را گاز نگیرد. به نمونه دیگری که در ناپل روی داده نیز می‌توان اشاره‌ای داشت، که تشباین^۹ نیز آن را در یکی از نقاشی‌های رنگ روغن خویش جاودانه کرده است. داستان از این قرار است که پسری پدرش را بر پشت خود گرفته و از جریان گدازه‌ای که به سوی دریا روان بوده در حال فرار است، زمانی که به مسیر باریکی بین گدازه و دریا می‌رسد، در می‌یابد که تنها یک راه برایش باقی مانده. در آن لحظه پدر از فرزندش می‌خواهد که او را بر زمین گذاشته و جان خود را نجات دهد، در غیر این صورت هردویشان همان‌جا نابود می‌شدند. پسر از پدرش فرمانبرداری می‌کند و او را به زمین می‌گذارد. وقتی راه خود را می‌کشد تا جان خود را نجات دهد، برای آخرین بار برمی‌گردد و برای وداع به

صورت پدرش می‌نگرد. این همان لحظه‌ای است که استاد نقاش آن را به روی پرده کشیده است. اتفاق تاریخی دیگری نیز وجود دارد که در نقطه مقابل این داستان قرار می‌گیرد و آن هم توسط داستان توانای والتر اسکات به عنوان **قلب میدلوتیان**^۱ به تصویر کشیده شده است. داستان از این قرار است که در سرزمینی دو مجرم، محکوم به مرگ شده‌اند، یکی از آن دو که به دلیل عدم مهارتش، مجرم دیگر را نیز به دام انداخته بود، بعد از اتمام مراسم آمرزش در کلیسا، به سمت محافظان حمله می‌کند و این‌گونه شریک جرم خود را فراری می‌دهد، بی‌آن‌که خودش موفق به فرار شود. همچنین در همین رابطه بر روی یک صفحه مسی حکاکی‌ای وجود دارد که در آن، سربازی که در برابر جوخه آتش زانو زده، سگش را که به سمت او می‌دود، به شکلی خشن از خود دور می‌کند. در تمامی داستان‌هایی که نقل شد، فردی را می‌بینیم که با اینکه خود را در معرض مرگ می‌بیند، اما به جای آنکه در اندیشه نجات خود باشد، تمام سعی خود را بر نجات دیگری می‌گذارد. هیچ چیز به جز این داستان‌ها نمی‌تواند این را ثابت کند که مرگ، نابودی یک پدیده است و خودش صرفاً یک عارضه است، این در حالی است که ذات کسی که در معرض این عارضه قرار می‌گیرد بدون تغییر باقی می‌ماند، و این ذات، حیات خود را در کالبد شخص دیگری ادامه خواهد داد و این مهم را شخص در حال مرگ نیز به خوبی درک می‌کند و این درک را از عکس‌العملش می‌توان دریافت. زیرا اگر این‌گونه نبود و زندگی ما دست به دست نمی‌شد، چطور ممکن بود که شخص میرا بدون توجه به حیات خویش در پی نجات دیگری برآید و آرامش و ادامه حیات دیگری را بر خویش ترجیح دهد؟

برای آگاهی از حیات یک فرد، دو راه کاملاً متفاوت وجود دارد، راه نخست راه تجربی است، یعنی مشاهده وجود شخص در این دنیا، و سپس نابودی تدریجی همان شخص در یک جهان نامحصور از بابت زمان و مکان، به عنوان بخشی از میلیون ها انسانی که در سراسر زمین برای مدت محدودی زندگی می کنند و تقریباً هر سی سال موجودی همانند خویش به دنیا می آورند. اما راه دوم، عمیق شدن در ذات شخص و دریافتن تمام جوهره وی به عنوان یک شخص حقیقی، درست همان طور که می توان ظاهر خویش را در مقابل یک آینه مشاهده کرد، است. شیوه نخست صرفاً شناخت مفهوم اصل فردیت است، اما راه دوم شناخت بدون واسطه ذات شی است. این نظریه در بخش نخست نظریات کانت دیده می شود، اما ودا به صورت کامل تری به این مقوله پرداخته است.

پس از مقاله با ارزشی که در باب آزادی اخلاقی مرقوم کردم، جای هیچ گونه تردیدی برای انسان‌های متفکر باقی نمی‌ماند که آزادی اخلاقی در طبیعت یافت نمی‌شود و می‌بایست در خارج از آن به جستجویش پرداخت. زیرا آزادی اخلاقی مقوله‌ای غیر مادی است و یافتن آن در دنیای مادی امکان‌پذیر نمی‌باشد. پس این‌طور می‌توان نتیجه‌گیری کرد که اعمال فردی‌مان به هیچ عنوان آزاد نیستند؛ از طرفی، باید به سرشت فردی هریک از ما به عنوان یک اراده آزاد نگریست. این امر یک ضرورت است و یک بار برای همیشه باید آن را به طور کامل درک کرد. زیرا ذات اراده مستقل از هرگونه معرفت است، حتی زمانی که شخص در فردیت خویش معرفی می‌شود و بر هر معرفتی ارجحیت دارد. آن‌چه اراده از معرفت دریافت می‌کند، صرفاً انگیزه‌هایی است که به واسطه آن‌ها در مراحل بعدی، ماهیت خود را تکامل می‌بخشد و خودش را متمایز یا آشکار می‌سازد. اما از آن‌جا که اراده محصور در زمان نیست، تا زمانی که به حیات خویش ادامه می‌دهد در جریان است و بدون تغییر باقی می‌ماند. در نتیجه فردیت هیچ‌گاه تغییر نمی‌کند و آن‌چه که تحت شرایط خاص در زمانی معلوم به خود اضافه می‌کند و در بیشتر مواقع اجتناب‌ناپذیر هم هست، به طور یقین کارایی دیگری از آن‌چه که شخص در آن زمان معلوم به آن نیاز داشته، ندارد. می‌توان این‌طور نتیجه‌گیری کرد که آدمی در طول حیات خود، چه در مسائل مهم و چه در مسائل ظاهراً بی‌اهمیت، مانند یک ساعت رفتارش از پیش معلوم و مشخص است. علت اصلی این امر، شیوه‌ای است که اراده آزاد متافیزیکی برای ورود معرفت به آن متوسل می‌شود و آن نیز باید

در قالب زمان و مکان ارائه شود.

در این جا به طرح یک سوال می‌پردازیم. فرض کنید دو انسان که تمام عمرشان را به تنهایی در بیابانی بی آب و علف سپری کرده‌اند، با یکدیگر ملاقات کنند. فکر می‌کنید که در آن لحظه چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهند؟ پوفندورف، هابز و روسو هر کدام پاسخ‌هایی کاملاً متفاوت به این پرسش ارائه کرده‌اند. پوفندورف معتقد است که آن دو با محبت با یکدیگر برخورد خواهند کرد و به هم روی خوش نشان خواهند داد؛ هابز می‌گوید که آن دو به نزاع با یکدیگر خواهند پرداخت و روسو عقیده دارد که در سکوت از کنار یکدیگر خواهند گذشت. در واقع نظر هر سه ایشان، هم صحیح است و هم غلط. تفاوت غیرقابل اندازه‌گیری میان وضعیت اخلاق بنیادین هر فرد با دیگری دقیقاً در چنین موقعیتی خود را آشکار می‌کند و از این ملاقات می‌توان به عنوان معیاری جهت سنجش این وضعیت یاد کرد. در برخی اشخاص، ملاقات اشخاص دیگر، احساس ستیزه‌جویانه‌ای را در آن‌ها ایجاد می‌کند، در این مواقع حقیقت ذاتی‌شان فریاد می‌زند: «فقط من!» اما ممکن است در شخصی دیگر احساسی دوستانه و محبت‌آمیز ایجاد شود. در این افراد، حقیقت ذاتی‌شان می‌گوید: «یک من دیگر!» بین این دو حداقل و حداکثر، درجات متفاوتی وجود دارد. اما دلیل این که چرا ما در چنین لحظه بنیادین از چنین تفاوت عظیمی برخورداریم، خود مسئله‌ای بزرگ و در حقیقت می‌توان گفت که یک راز است.

این که چطور هویت فردی هر انسانی (شخصیتی مشخص با تفکری مشخص) اندیشه و کردار او را با دقتی باورنکردنی مشخص می کند و مانند رنگی نافذ به عمیق ترین اجزایش نفوذ می کند، بسیار جای تأمل دارد. چنان که نوع حیات هر فرد، اعم از حیات درونی و حیات بیرونی، با نوع حیات افراد دیگر تفاوت دارد. همان طور که یک گیاه شناس با دیدن یک برگ می تواند به ماهیت و نژاد آن پی ببرد، درست مانند کوویه^{۱۱} که می توانست با دیدن یک استخوان به ساختار کلی جسم صاحب آن پی ببرد، به همان شکل نیز با بررسی یکی از اعمال هر فرد می توان به شناخت دقیقی از شخصیت او پی برد، حتی اگر این عمل بسیار جزئی باشد، باز هم این ادعا برایش صادق است. در اصل حتی جزئی بودن آن عمل برای دست یافتن به این منظور مفید به فایده تر نیز هست، زیرا در افعال مهم و اصلی، اشخاص محتاطانه رفتار می کنند، اما در افعال جزئی تر، طبیعی تر رفتار می کنند.

برای دست یافتن به هر گونه شناخت نسبت به ماهیت انسان، مبنای صحیح و مقدماتی آن است که به طور کلی افعال یک فرد، توسط عقل و تصمیماتی که با آن اتخاذ می کند شکل نمی گیرند. بنابراین چگونگی رفتار هر فرد بر پایه خواست او نیست، حتی ممکن است که خواسته درونی اش با آن رفتاری که از خود نشان می دهد متفاوت باشد، در واقع رفتار هر فرد از شخصیت ذاتی و بدون تغییر او سرچشمه می گیرد، که به شکل خاص و محدود توسط انگیزش مشخص می شود و نتیجه آن که رفتار هر فرد حاصل این دو عامل، یعنی شخصیت ذاتی و انگیزش وی می باشد.

در این مرحله درخواهید یافت که در واقع ما نمی‌توانیم در موقعیت‌های مختلف کاری بیش از فرض کردن آن چه که می‌خواهیم، انجام دهیم. البته تصور غالب ما این است که دربارهٔ این موقعیت‌ها تصمیم قاطعی گرفته‌ایم. برای مثال اگر شخصی تصمیم بگیرد که در آینده در شرایط خاصی اقدام به انجام کاری نماید، و درخصوص انجام این عمل تصمیم قاطعی اتخاذ نماید، حتی اگر تمایل زیادی برای انجام آن داشته باشد، باز این امر به هیچ وجه به این معنا نیست که او خواهد توانست آن را انجام دهد، مگر این که آن شخص بر قولی که به خویش داده چنان مصمم و پایبند باشد که این پایبندی بتواند انگیزش کافی را در او ایجاد کند و این انگیزش، متناسب با همتی که فرد دارد، او را مجبور به انجام آن فعل نماید. پیش‌بینی اقداماتی که هر شخص در آینده و به هنگام مهیا بودن تمام شرایط انجام خواهد داد، تنها با شناخت و درک درست و کامل شخصیت وی و همچنین درک اوضاع و احوال بیرونی او امکان‌پذیر است. اگر تمام این شرایط به همان صورت که مد نظر است ترتیب داده شود، آن هنگام می‌توان با قطعیت کامل اقدامات آتی آن فرد را پیش‌بینی کرد. شخصیت بدون تغییر و ماهیت اجباری اعمال ما می‌توانند گویای رفتار و اعمال آتی ما باشند. ممکن است قدرت تجزیه و تحلیل یا استقامت، شهامت و یا سایر کیفیات لازم برای انجام یک عمل خاص را نداشته باشیم و متناسب با شرایط خاص آن لحظه رفتار نکنیم. بنابراین پس از ارتکاب آن عمل و یا بروز آن رفتار، احساس ندامت و پشیمانی خواهیم کرد و بدون شک با خود می‌اندیشیم که در مواقع مشابه دیگر باید عملکرد بهتری داشته باشم. بالاخره لحظهٔ مشابه دیگر از راه می‌رسد، اما شرایط دوباره تکرار می‌شود و در کمال تعجب شاهد آن خواهیم بود که مانند موقعیت قبلی رفتار

روانشناسی

شالوده‌درونی هر موجود زنده‌ای را اراده‌معطوف به حیات و یا همان میل به ادامه بقا تشکیل می‌دهد. این امر در حیوانات برتر و یا باهوش بسیار واضح است و می‌توان آن را به آسانی در ایشان مشاهده کرد. در گروه‌های پایین‌تر موجودات، این اراده به این شکل آشکار نیست و برای مشاهده آن می‌بایست دقت و کنکاش بیشتری نمود؛ اما در بالاترین گروه موجودات یا همان انسان، وجود خرد و آگاهی به معنای وجود احتیاط و توانایی برای فریبکاری است، که به صورت مستقیم بر روی اراده سایه می‌افکند و آن را تحت تاثیر قرار می‌دهد. اراده در انسان‌ها تنها با بروز عواطف و احساسات است که فرصتی برای خودنمایی پیدا می‌کند. هرگاه اراده با عواطف همراه می‌شود - فارغ از نوع آن اراده یا احساسات - قدرت باور در وجود انسان برجسته می‌شود. شاید به همین دلیل، عواطف و احساسات برای شعرا و هنرمندان الهام‌بخش است.

سرچشمهٔ مسائلی که به نیروی عادت مربوط می‌شوند، ناشی از تداوم و ثابت بودن شخصیت اولیه و ذاتی ما است، از این رو است که همهٔ ما در شرایطی یکسان، رفتاری مشابه یکدیگر از خود بروز می‌دهیم، تفاوت چندانی هم ندارد که این اتفاق تنها یک بار رخ دهد یا هزاران بار. از طرف دیگر، مقولهٔ عادت از سکونی نشأت می‌گیرد که خواهان بی‌اثر کردن نیروی ذهن و اراده و دوری گزیدن از مشکلات و خطری است که برخی اوقات به انجام رفتاری جدید منجر می‌شود، و این گونه به ما این اجازه را می‌دهد که همان رفتار گذشته را دوباره و دوباره تکرار کنیم، یعنی همان کاری که ممکن است صدها بار انجام داده باشیم و نتیجهٔ آن را هم دیده باشیم.

اما حقیقت امر بسیار عمیق‌تر از این حرف‌هاست، درک این موضوع پیچیده‌تر از چیزی است که در ابتدا به نظر می‌رسد. اعمالی که جسم از روی عادت به صورت فیزیکی انجام می‌دهد، نشأت گرفته از انگیزه‌هایی است که به عادت مربوط می‌شوند. اعمال و رفتاری که ما از روی عادت انجام می‌دهیم در واقع بدون هیچ گونه انگیزهٔ خاصی صورت می‌پذیرد، ما در هنگام انجام آن اعمال و بروز آن رفتارها به چربی آن نمی‌اندیشیم و فقط در اولین باری که مرتکب آن می‌شویم دارای انگیزهٔ خاصی هستیم. اما دفعات بعدی که آن فعل را انجام می‌دهیم به همان انگیزهٔ ابتدایی بسنده می‌کنیم و بدون فکر کردن آن را بر حسب عادت انجام می‌دهیم، در نتیجه جسم برای تکرار آن کار دیگر خود را نیازمند استفاده از قوهٔ عقل نمی‌بیند.

در زبان اسپانیایی *anos muchos Viva* یک احوالپرسی ساده است که در آن برای یکدیگر آرزوی عمری طولانی می کنند. علت آن را می توان بدین صورت تشریح کرد که این امر به این خاطر نیست که انسان نسبت به حیات خود معرفتی دارد، بلکه علت آن را می توان در ذات انسان جستجو کرد، یعنی همان اراده گرایش به زیستن.

جدایی تمرینی است برای مرگ، و وصال تمرینی است برای تولد. شاید دلیل خوشحالی دو نفر که بعد از بیست سال یکدیگر را می بینند همین باشد، فرقی هم نمی کند که آن ها در طول آشنایی خود نسبت به یکدیگر بی تفاوت بوده باشند یا خیر.

اعلام ناگهانی یک خبر مسرت‌بخش می‌تواند منجر به مرگ شود، شاید علت آن این است که شادی و اندوه هر دو به آن‌چه می‌خواهیم و آن‌چه به دست می‌آوریم مربوط هستند، ممکن است در سعادت به سر بریم، اما نسبت به آن بی‌خبر باشیم، زیرا شادی همان فقدان درد و رنج و گرفتاری است، در حالی که درد یا اندوه مقوله‌هایی قابل لمس هستند.

امید به معنای اشتیاق به واقعهای است که محتمل بر اتفاق است. کسی که امید ندارد گرفتار ترس نمی‌شود، در اصطلاح به چنین شخصی ناامید گفته می‌شود. انسان به طور طبیعی ممکن است انتظار داشته باشد امری که آرزوی آن را دارد محقق شود، و به همین علت به روی دادن آن امر باور دارد. اگر این ویژگی مفید و آرامش‌بخش در سرشت انسان با ناکامی‌های پیاپی از میان برود، و فرد به این نتیجه برسد که اتفاقاتی که پیوسته روی می‌دهد در جهت آرزوهای او نیست و آن چه می‌خواهد هرگز روی نخواهد داد، دچار احساسی می‌شود که به آن یأس می‌گوییم.

استفاده از واژه person که به معنی شخص می باشد، برای تعریف هویت فردی انسان بسیار بجا و مناسب است، زیرا این کلمه در اصل به معنای نقابی است که بازیگران به چهره می زنند، حقیقت این است که هیچ کس آن گونه که نشان می دهد نیست. ما همیشه نقابی بر چهره داریم و دائماً در حال نقش بازی کردن هستیم.

هرگاه انسان دچار رنج ناشی از بی‌عدالتی شود تشنه انتقام می‌گردد، همیشه گفته‌اند که انتقام، شیرین و خوشایند است. بسیاری از قربانیان بی‌عدالتی که بدون اندیشیدن به میزان خسارت، فکر و ذکرشان انتقام‌جویی است، واقعیت این امر را تایید می‌کنند. در این جا قصد دارم از باب روانشناسی در مورد این مسئله چند خطی بنویسم.

از نگاه ما هیچ رنجی، خواه آن رنج از جانب طبیعت باشد یا از جانب سرنوشت، به اندازه رنجی که از خواست و اراده شخص دیگر بر ما تحمیل شده باشد، سخت‌تر و سنگین‌تر نیست. ما طبیعت و سرنوشت را به عنوان نخستین اربابان جهان می‌شناسیم و می‌دانیم که آن‌ها هرچه با ما می‌کنند با دیگران نیز انجام می‌دهند و فرقی بین هیچ کس قائل نمی‌شوند و وقتی از طرف آن‌ها رنجی بر ما وارد آید ما نیز مانند دیگران به ناله و شکایت می‌پردازیم. اما اگر این رنج از طرف شخص دیگری به ما آسیب رساند، به این معنی است که عامل رنج چه از لحاظ میزان قدرت و چه از نظر اندازه حيله‌گری، بر ما برتری دارد. ما این امر را ناشی از ضعف و پستی خود می‌دانیم. اگر امکان جبران خسارت وجود داشته باشد، شاید بتواند از شدت درد و رنج ما بکاهد، اما نمی‌تواند احساس دردی که اغلب بیشتر از خود رنج زجرآورتر است را التیام بخشد، در نتیجه به این فکر می‌افتیم که به هر صورتی شده برتری از دست رفته خود را بر شخصی که به ما آسیب رسانده ثابت کنیم.

پول، عامل خوشبختی انسان در عالم مادی است، بنابراین فردی که نمی‌تواند با یک قطعه موسیقی به سعادت برسد تمام روح خود را به پول می‌فروشد.

هرگاه اراده، دانش را مغلوب کند، لجاجت حاصل می‌شود.

نفرت از قلب و تحقیر از سر برون می‌آید. به طور یقین نفرت و تحقیر متضاد یکدیگرند و هر کدام دارای ویژگی‌های جداگانه‌ای هستند. نفرت از احترام اجباری به صفات برتر شخص دیگر سرچشمه می‌گیرد. اگر از یک شخص تیره‌بخت متنفر باشید، به آسانی می‌توانید از وی روی گردانده و جدا شوید. اما تحقیر، ناشی از تکبر است و در نقطهٔ مقابل نفرت قرار دارد، شخصی که دیگری را تحقیر می‌کند همیشه آن را پنهان می‌دارد و اجازه نمی‌دهد که آن شخص از آن مطلع شود، زیرا اگر فرد تحقیر شونده از موضوع آگاه شود، نشان‌دهندهٔ این مسئله است که شما تا چه میزان به او اهمیت می‌دهید، در حالی که شما قصد دارید به وی ثابت کنید که تا چه اندازه برایتان بی‌ارزش و بی‌اهمیت است.

هرکس به اندازه کافی مشکلات و نگرانی‌های فکری خاص خود را دارد. آن چه موجب بروز کنجکاوی در افراد می‌شود، فرار از نقطه مقابل آن، یعنی کسالت است.

اگر واقعا می خواهید بدانید که چه حسی به یک شخص دارید، به این فکر کنید که اگر نامه‌ای غیرمنتظره از آن شخص را جلوی پادری خانه‌تان ببینید چه حسی پیدا می کنید.

Telegram @eat_book

می‌توان عقل را پیامبر نیز نامید، به موجب آنکه آینده را در نتیجهٔ اعمالی که اکنون انجام می‌دهیم در مقابل چشمانمان قرار می‌دهد. هنگامی که تحت تأثیر شهوات، خشم یا طمعی که ما را به گمراهی می‌کشانند هستیم، عقل تمام نیروی خود را برای کنترل ما، جهت جلوگیری از پشیمانی‌ای که در آینده به آن می‌رسیم، به کار می‌گیرد.

سعادت انسان را می‌توان با درختان مقایسه نمود. هر هنگام که از دور به تماشای آن‌ها می‌نشینیم بسیار زیبا و دلنشین به نظر می‌رسند، اما وقتی به میان آن‌ها می‌رویم این زیبایی محو می‌شود و دیگر قادر به تماشای آن نیستیم. دلیل حسادت ورزیدن ما به دیگران نیز همین است.

با این همه آینه‌ای که در اطرافمان وجود دارد، واقعاً چرا نوع ظاهر شدنمان را درک نمی‌کنیم و نمی‌توانیم تصویری از خویش در ذهنمان بسازیم؟ در حالی که این موضوع برای دیگران صدق نمی‌کند. بی‌تردید علت در این واقعیت نهفته است که هنگامی که در آینه به خود می‌نگریم، مستقیم و خیره نگاه می‌کنیم، و از حرکت چشم‌ها غافل می‌شویم، در حالی که حرکت چشم‌ها بسیار با اهمیت و در واقع عامل اصلی در بینایی ماست. اما ظاهراً این ناتوانی فیزیکی، مشابهتی نیز در اخلاقیاتمان دارد، این تشابه در شرایطی خود را نشان می‌دهد که درک عینی موضوع دریافت شده با اصل موضوع، بیگانه باشد. در لحظه‌ای که تصویر خودمان را در یک آینه می‌بینیم، قادر نیستیم تصویری بیگانه نسبت به آن داشته باشیم، زیرا این تصویر کاملاً وابسته به خودپرستی اخلاقی است و حس عمیق «فقط من» را به همراه دارد. از این رو هنگامی که تصویر خود را در آینه می‌بینیم، خودپرستی‌مان هشدار احتیاط‌آمیزی را در گوشمان زمزمه می‌کند و می‌گوید: «این خود من است و غیر از آن نیست.» این از همان حس «به من نزدیک نشو.» سرچشمه گرفته و ذهن را از هرگونه درک عینی خالص باز می‌دارد.

حیات ناخودآگاه، تنها حقیقت هر چیز غیر از خود را شامل می‌شود، اما حقیقت بدون واسطه بر پایه آگاهی فردی است. به این ترتیب حیات حقیقی و هویت فردی شخص، مقدم بر هر چیز است و در آگاهی او جای گرفته است. این حقیقت، امری انتزاعی است و به ذهن و شرایط و چگونگی فعالیت ذهن وابسته است. برای سنجیدن میزان حقیقت حیات می‌توان میزان تسلط آگاهی و در نتیجه قوه تفکر را سنگ محک قرار داد. اما این میزان تفکر، یا تسلط آگاهی یک شخص نسبت به حیات خویش و سایرین، بسیار متفاوت و متغیر است و بستگی به قدرت طبیعی ذهن افراد مختلف دارد، اما باید این را هم در نظر گرفت که این قدرت طبیعی تا چه اندازه گسترش یافته و برای تفکر و تأمل چه میزان وقت صرف می‌شود.

تا جایی که تفاوت ذاتی و درونی در قوه ادراک مد نظر باشد، نمی‌توان از آن به عنوان عاملی بهینه بهره برد مگر آن که شرایط هر فرد به طور جداگانه بررسی شود، زیرا چنان تفاوت‌هایی از دور قابل رویت نیستند و به آسانی نمی‌توان آن‌ها را همانند آن چه که در تفاوت میان فرهنگ، اوقات فراغت و کار شاهد هستیم، تشخیص داد. اما گاهی اوقات با توجه به همین تک عامل متوجه این موضوع می‌شویم که برخی از انسان‌ها ده برابر بیشتر از دیگران به حیات خود آگاهی دارند.

شاید لازم نباشد که وحشیانی را مثال بزنیم که سطح حیات‌شان تفاوتی با سطح زندگی بوزینه‌هایی که بر روی درختان زندگی

می‌کنند، ندارد. به یک حمال در ناپل یا ونیز بنگرید (در شمال زمین به دلیل نیاز به حفاظت در برابر سرمای زمستان، انسان‌ها کمی عاقل‌تر هستند.) و طول حیات وی را از بدو تولد تا لحظه مرگ متصور شوید. او انسانی است که بر حسب نیاز خود، به تحرک واداشته می‌شود و تکیه به نیروی فیزیکی خود دارد. وی نیازهای روزانه یا شاید ساعتی خود را با کار حاصل از نیروی جسمانی خود تامین می‌کند، و با فعالیت بدنی زیاد، هیاهوی مداوم و کار سخت، روزگار خود را می‌گذراند. فردا در نظر وی بی‌اهمیت است، بعد از خستگی مشغول استراحت می‌شود، هیچ وقتی صرف اندیشیدن نمی‌کند و دائماً در حال دعوا کردن و کشمکش با دیگران می‌باشد، شهوتش در آب و هوای ملایم بالا می‌گیرد و با همان غذای کمی که به دست می‌آورد سر می‌کند. در بالاترین سطح زندگی‌اش نیز، نیاز متافیزیکی خود را با شنیدن چند داستان خرافی از سوی کلیسا برطرف می‌کند. میلیون‌ها انسان دیگر نیز، چنین کابوس آشفته و وحشتناکی است. ایشان تنها در پی تأمین نیازهای کنونی خویش هستند، به معنای زیستن خود نمی‌اندیشند و حتی سوالی نیز در این زمینه مطرح نمی‌کنند، آن‌ها فقط روزگار خویش را به گونه‌ای سپری می‌کنند و هیچ کاری با معنای آن ندارند و هیچ‌گونه آگاهی نسبت به آن ندارند.

چرا واژگان "معمولی" و "عام"، تحقیرآمیز، و "غیرعادی" و "استثنایی"، واژگانی تحسین‌برانگیز به حساب می‌آیند؟ چرا هر چیز عادی تحقیرآمیز است؟

واژه عام به معنی چیزی است که به همگان تعلق دارد. به همین دلیل شخصی که ویژگی خاصی غیر از آن چیزی که میان نوع بشر مشترک است، نداشته باشد را عوام خطاب می‌کنند.

موجودی که هیچ تفاوتی با میلیون‌ها ممنوع خود ندارد، چه ارزش خاصی می‌تواند کسب کند؟ نه فقط میلیون‌ها، شاید بی‌نهایت موجودی که طبیعت، بدون توقف از چاه ابدیت خود بیرون می‌کشد و همان قدر با آن‌ها مهربان است که آهنگر با اخگرهای آتش کوره خویش.

حیوانات صرفاً دارای یک هویت واحد هستند، اما در انسان‌ها این گونه نیست و هریک دارای هویت و شخصیتی مستقل از دیگری هستند. با این وجود مردم زیادی هستند که شخصیتی شبیه به دیگران دارند، طوری که تمام آن‌ها را می‌توان در یک طبقه قرار داد. تمایلات و افکار آن‌ها درست مانند چهره‌هایشان، شبیه به گونه‌ای از انسان است که همه مانند هم هستند و به همین دلیل هم هست که هر روز همان عادت‌های همیشگی و بیهوده‌شان را تکرار می‌کنند. با کمی دقت و تیزبینی بیشتر

می‌توان سخنان، رفتار و اعمال هر روزه ایشان را پیش‌بینی کرد. آن‌ها فاقد هرگونه ویژگی هویتی هستند، درست مانند محصولات یک کارخانه.

اراده به شکل ذاتی خود، امری است که در میان تمامی موجودات مشترک می‌باشد. از اراده می‌توان به عنوان عنصر مشترک تمام موجودات نام برد، و در نتیجه در این امر با تمام انسان‌ها و حیوانات، حتی حیواناتی که در رده‌های بسیار پست‌تر قرار می‌گیرند، وجه اشتراک داریم. چنین اراده‌ای که ما نیز مانند دیگران در آن سهم داریم، در همه کس و همه چیز ملموس و حی و حاضر است. آن چه باعث برتری انسانی بر انسان دیگر یا به طور کلی آن چه باعث برتری موجودی بر موجود دیگر می‌شود، معرفت است. از این روی باید نهایت دقت را در انتخاب نوع کلماتی که از آن‌ها برای صحبت کردن استفاده می‌کنیم به کار ببریم، گفتار ما تا حد امکان می‌بایست نشأت گرفته از علم و معرفت باشد. زیرا اراده، در تمام موجودات مشترک است، و از همین جهت امری بسیار عادی و حقیر است، نتیجه آنکه هرگونه بروز اراده بسیار عادی و معمولی است و ما را به گونه‌ای که به آن‌ها عوام‌الناس می‌گوییم تنزل می‌دهد. زیرا در چنین حالتی صرفاً هویت مشترک گونه خویش را ابراز می‌کنیم. خشم شدید، شادی بی حد و حصر، نفرت و ترس زیاد و خلاصه هر احساسی که نشانه‌ای از بروز شدید اراده است، اگر شدت آن باعث شود که بر معرفت عقلی غلبه نماید، آن گاه موجب می‌شود تا شخص بیشتر به عنوان یک موجود خواهان ظاهر شود تا یک موجود عاقل. اگر فردی خود را تسلیم چنین احساساتی نماید، حتی اگر بزرگ‌ترین نابغه روی زمین هم باشد، با عادی‌ترین فرزند زمین برابر خواهد شد. شخصی که دوست ندارد در دسته عوام‌الناس قرار بگیرد باید بیشتر از معرفت بهره ببرد و بر احساسات شدیدی که ناشی از

اراده است غلبه کند.

Telegram @eat_book

تمام خصایص بدوی و اصیل انسان به صورت ناخودآگاه با نیروهای طبیعت اشتراک ویژه‌ای دارند. هرچیزی که از فیلتر آگاهی عبور کند تبدیل به یک ایده می‌شود، و بیان آن نیازمند گسترش مهارت ذهنی است، تا حدی که انسان مهارتی داشته باشد که بتواند با آن ایده ارتباط برقرار کند. نتیجه اینکه تمام صفات اصیل و ثابت شخصیت و ذهن انسان، در شکل ابتدایی خود ناخودآگاه هستند. انسان برای انجام کاری که به صورت ناخودآگاه انجام می‌دهد، متحمل تلاش و رنج نمی‌شود، از همین روست که تمام مفاهیم اصیل در نهان هر دستاورد حقیقی قرار می‌گیرند و هسته اصلی بروز و کسب آن را تشکیل می‌دهند. به این ترتیب صرفاً آن چیزی اصالت دارد و بی‌عیب و نقص است که از ذات سرچشمه می‌گیرد. اگر می‌خواهید در عرصه تجارت، نویسندگی، نقاشی، و یا هر کار دیگری به موفقیت دست پیدا کنید باید از اصولی تبعیت کنید که نیازی به شناخت آن نداشته باشید.

بدون شک بسیاری از انسان‌ها خوشبختی را در این امر می‌بینند که اوضاع به گونه‌ای مساعد شود که بتوانند تنها با یک لبخند، قلبی را به دست آورند. اما این قلب‌ها بهتر است از این لبخندها بر حذر باشند و از سرنوشت هملت درس بگیرند که یک خنده در نهایت منجر به تباهی‌اش شد.

اشخاصی که دارای صفات برجسته هستند، به راحتی ضعف‌ها و خطاهای خویش را می‌پذیرند. این اشخاص به این خطاها به چشم یک امر طبیعی نگاه می‌کنند، یا حتی بالاتر از آن، از داشتن آن ضعف‌ها بدون اینکه ذره‌ای احساس خجالت کنند، به خود افتخار می‌کنند. این رفتار زمانی مشکل‌ساز می‌شود که این خطاها در راستای همان ویژگی‌های برجسته‌شان قرار گیرد. ژرژ ساندر می‌گوید: همه ما گرفتار نقص فضائل خویش‌تیم.

از طرف دیگر، افرادی نیز وجود دارند که دارای خصیصه‌های خوب و ذکاوتی بی‌عیب و نقص هستند، اما هرگز ضعف و خطای اندک خود را نمی‌پذیرند، و سعی بر پنهان کردنشان دارند و به نمایان شدنشان بسیار حساس هستند. دلیل این امر این است که ایشان تمامی شایستگی‌شان را در فقدان هرگونه عیب می‌دانند، این دسته از افراد گمان می‌کنند هر خطایی که از آن‌ها دیده شود به معنای نابودی این شایستگی است.

اگر توانایی‌هایتان در حدی متوسط است، تواضع پیشه کنید، اما اگر دارای استعدادهای بیشمار هستید، تواضع، نشان دهنده دورویی شماست.

انسان برای پرورش دادن توانایی‌هایش در تمامی زمینه‌ها بر حیوانات برتری دارد. به مسلمانان تعلیم داده شده که روزانه پنج بار به سمت مکه نماز بخوانند، آن‌ها با پشتکار زیادی این کار را انجام می‌دهند. به مسیحیان تعلیم داده شده که در موارد خاص بر خود صلیب بکشند، یا برای دعا کردن و نشان دادن خضوع زانو بزنند و چیزهایی مانند این. ادیان در تعلیم دادن، اساتیدی بی‌نظیر هستند. نمی‌توان از دوران نوزادی به تعلیم توانایی‌های ذهنی پرداخت. چیزی مضحک‌تر از این وجود ندارد که با آموزش‌های مستمر و جدی نتوان تا پیش از شش سالگی موضوعی را به طور کامل در مغز تمام انسان‌های زمین فرو کرد. تعلیم و پرورش انسان در دوران کودکی می‌تواند کامل‌ترین و تاثیرگذارترین نوع تعلیمات باشد.

داشتن تخیل قوی به معنای آن است که ساز و کار ادراک مغز، آن چنان نیرومند است که برای فعال کردن آن نیازی به تحریک دائم خودآگاهانه نیست. در نتیجه هرچه از میزان تعدد مفاهیمی که توسط حواس به ما منتقل می‌شوند کاسته شود، تخیل فعال‌تر می‌شود. تنهایی طولانی مدت در زندان یا بستر بیماری، سکوت، هوای گرگ و میش و تاریکی، موقعیت‌های مناسبی برای تخیل کردن هستند. تخیل در چنین موقعیت‌هایی خودبه‌خود فعال و پویا می‌شود. اما عکس این مسئله نیز صادق است، زمانی که داده‌های واقعی از دنیای بیرونی توسط حواس به مغز منتقل می‌شوند، مثلاً وقتی که در مسافرت هستیم یا در میانه روز مشغول فعالیت‌های روزمره هستیم، تخیل به گوشه‌ای می‌خزد و حتی اگر بخواهیم آن را پویا کنیم روی خوشی به ما نشان نمی‌دهد. با تمام این تفاسیر، اگر بخواهیم تخیلی پرثمر داشته باشیم، باید مقادیر زیادی اطلاعات از دنیای بیرونی وارد مغز و ذهنمان کنیم و از این راه، انبار قوه تخیلمان را پر کنیم. تغذیه تخیل همانند تغذیه جسم است، تخیل نیز مانند جسم، اوقاتی که تحرک کمتری دارد، از داده‌های بیرونی تغذیه می‌کند، آن‌ها را هضم می‌نماید و به وقتش از آن‌ها استفاده می‌کند.

حافظه ممکن است توسط اطلاعاتی که پی در پی به آن وارد می‌شود مشوش و آشفته شود، اما واقعیت آن است که میل سیری ناپذیری به آن دارد. با ورود اطلاعات، ظرفیت حافظه پر نمی‌شود. حافظه، پدیده‌ای بی‌انتهاست. اطلاعاتی که به آن می‌سپارید هر چقدر وسیع‌تر و متنوع‌تر باشد، برای به خاطر آوردن و دسترسی به آن‌ها باید زمان بیشتری را صرف کنید، درست مانند مغازه‌داری که سعی می‌کند از میان انبوهی از اجناس، موردی خاص را پیدا کند. در این لحظه می‌بایست از میان قطار بلند افکارتان، دقیقاً آن واگنی را به خاطر آورید که در گذشته اطلاعات مورد نظرتان را وارد آن کردید. دلیل این امر آن است که حافظه به مانند یک انبار برای نگهداری اشیاء نیست، بلکه به طور خاص، ظرفیتی است برای تقویت قوای ذهن. مغز انسان، معلومات و دانشی که به آن وارد می‌شود را به صورت انرژی ذخیره می‌کند نه شکل واقعی آن.

افرادی که از توانایی‌های بالایی برخوردار هستند، با افرادی که دارای توانایی‌های محدود هستند، به مراتب بهتر کنار می‌آیند تا با افرادی که توانایی‌های متوسط دارند. درست مانند حاکمان که با غلامان، و پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها که با نوه‌هایشان روابطی طبیعی‌تر دارند.

انسان اگر فعالیت درونی بالایی نداشته باشد، به فعالیت فیزیکی بیشتری نیاز پیدا می‌کند. اگر فعالیت درونی به میزان قابل توجهی بالا باشد، فعالیت فیزیکی، دیگر یک امر دست و پاگیر محسوب می‌شود. معمولاً فعالیت فیزیکی بالا و سفر رفتن‌های مکرر خصیصهٔ کسانی است که فعالیت درونی کمی دارند. چیزی که آن‌ها را از شهری به شهر دیگر و از کشوری به کشور دیگر می‌کشاند، همان ملالی است که مردم را به سوی اجتماعات و توده‌ها می‌کشاند. زمانی با مرد محترم پنجاه ساله‌ای ملاقات کردم که تا قبل از آن روز او را نمی‌شناختم. او خاطراتی از سفرهای دور و درازش که به مدت دو سال به آن‌ها پرداخته بود، برایم تعریف کرد. به او گفتم که به احتمال زیاد در طول این دو سال با مرارت‌ها و پستی و بلندی‌های زیادی روبه‌رو شده است، او با صراحت و بدون هیچ‌گونه مقدمه‌چینی طوری این جمله را گفت که انگار می‌خواهد از یک امر بدیهی صحبت به میان آورد. او در جوابم گفت: «حتی یک لحظه هم حوصله‌ام سر نرفت!»

دین

۱: ایمان و دانش

فلسفه یک دانش محسوب می‌شود، تنها با آن چه می‌توان شناخت سر و کار دارد و ارتباطی با اعتقادات ندارد. حتی اگر در نظر شخصی این امر متفاوت و وارونه به نظر برسد باز هم ایمان را زیر سوال نمی‌برد، زیرا ماهیت ایمان، آموختن آن چیزی است که نیازی به شناخت ندارد. اگر این گونه بود دیگر ایمان یک مقوله بی‌فایده و مضحک به نظر می‌رسید، مانند فردی که بخواهد یک مسئله ریاضی را با ایمان حل نماید. البته نمی‌توان این مسئله را کتمان کرد که ایمان بسیار بیشتر از فلسفه می‌تواند چیزی را به انسان تعلیم دهد، اما نمی‌تواند به آموزش چیزی پردازد که نیاز به استدلال فلسفی داشته باشد. علم از مصالح محکمتری ساخته شده و وقتی که با ایمان در هم می‌آمیزد آن را در هم می‌شکنند. ایمان و علم، دو امر کاملاً متفاوت هستند که برای پی بردن به فواید آن‌ها باید در دو زمینه متفاوت بررسی شوند، این دو امر، راهشان جدا از دیگری است.

۲: الهام

آدمیان نسل اندر نسل به این دنیا می‌آیند و بعد از مدتی از آن رخت می‌بندند. انسان‌هایی که بار سنگین ترس، نیاز و اندوه را بر دوش می‌کشند، رقص کنان خود را در آغوش گشاده مرگ می‌اندازند. ایشان هرگز به این سوال نمی‌اندیشند که علت تمامی این رنج‌ها چیست و این نمایش کمیک-تراژیک چه معنایی دارد. عده‌ای رو به آسمان می‌کنند و علت این امر را جویا می‌شوند، اما هیچ نمی‌شنوند. گویا تنها این روحانیون هستند که از سوی آسمان پاسخی دریافت می‌کنند! فردی که تصور می‌کند موجودات فراانسانی اطلاعاتی راجع به هدف حیات یا هدف کل هستی به اجدادمان داده‌اند، هنوز در دوران کودکی به سر می‌برد. حقیقت این است که هیچ الهامی شنیده نمی‌شود جز اندیشه خردمندان که به صورت داستان‌ها و تمثیلاتی ارائه شده است. البته بر هیچ کس پوشیده نیست که این اندیشمندان نیز مانند هموعان خود از خطا مبری نیستند.

۳: مسیحیت

برای بررسی صحیح و قضاوت عادلانه مسیحیت، باید در نظر داشت که این مذهب چه چیزهایی ارائه نموده و آن‌ها را جایگزین چه موارد دیگری کرده است. مسیحیت در وهله اول جایگزین شیوه یونانی و رومی شد که باید از آن به عنوان یک ماوراءالطبیعه عامیانه یاد کرد. در این شیوه به مسائل پیش پا افتاده پرداخته می‌شد که هیچ نمودی در واقعیت نداشتند. در شیوه یاد شده، به عقایدی پرداخته شده بود که هیچ گونه اخلاقیات طبقه‌بندی شده‌ای در آن دیده نمی‌شد، هیچ کتاب مقدسی هم در کار نبود و به سختی می‌شود نام مذهب را بر آن نهاد. این جریان بیشتر به یک سرگرمی می‌مانست و محصول شاعرانی بود که با اشعار خود اسطوره‌سازی می‌کردند، اسطوره‌هایی که در بیشتر مواقع الهام گرفته از نیروهای طبیعت بودند. حتی به نظر نمی‌رسد که انسان‌های آن دوره هم، کیش خود را جدی گرفته باشند. اما متون زیادی از نویسندگان باستان وجود دارد که خلاف این ادعا را ثابت می‌کنند، برای مثال می‌توان از کتاب والریوس ماکسیموس^{۱۲} و بسیاری از آثار هرودوت^{۱۳} نام برد. با پیشرفت فلسفه، باور به این جریان بسیار کمرنگ شد و این زمینه‌ای شد برای ظهور مسیحیت تا بتواند علاوه بر حامیانی که این مذهب داشت جایگزین آن شود. مسیحیت در وهله دوم جایگزین یهودیت شد، مذهبی که بر پایه اصولی سخت و خشن بنا شده بود تا جایی که زمختی آن در مسیحیت جنبه تمثیلی پیدا کرده بود. از مسیحیت به عنوان مذهبی یاد می‌شود که اصولش را بر پایه تمثیل بنا نهاده است. تمثیلات وقتی در یک مذهب به کار برده می‌شوند جنبه رمز و راز به خود می‌گیرند. باید این امر را در نظر گرفت که مسیحیت به

ادیان پیش از خود برتری دارد و در زمینه اخلاقیات این برتری در مسائلی مانند نوع دوستی، صلح، مهر ورزیدن به دشمن، تسلیم و انکار نفس نمود پیدا کرده است. مسیحیت توانست به بهترین حالت ممکن با توده مردم ارتباط برقرار کند، توده‌ای که قادر به درک حقیقت به صورت ناب و عریان نبودند. مسیحیت توانست در قالب تمثیلاتی زیبا و گیرا آن چه که عوام نیاز داشتند را در اختیارشان قرار دهد تا بتواند مایه امید و تسلی خاطرشان باشد. ایرادی که بر آن وارد است این است که آن چنان در قالب تمثیلات فرو رفته که خرافات به راحتی اجازه وارد شدن به درون آن را پیدا کرده است. اگر اصول عقاید مسیحیت را به مانند ماهو در نظر بگیرید، آن گاه باید عقیده ولتر^{۱۴} را پذیرفت. اما اگر وجه تمثیلی آن را مد نظر داشته باشیم، باید گفت که مسیحیت اسطوره‌ای مقدس است، وسیله‌ای برای انتقال حقیقت به مردمی که در غیر این صورت قادر به دست یافتن به آن نخواهند بود. حتی اصرار کلیسا بر این که عقل به تنهایی کافی نیست و نسبت به اصول عقاید دینی بصیرت ندارد و باید کنار گذاشته شود، در نهایت به این معناست که این عقاید واجد ماهیت تمثیلی هستند و لذا نباید صرفاً با معیار استانداردهای عقلی - که مغزو درون مایه هر چیزی را مد نظر قرار می‌دهد- سنجیده شوند. انحراف در اصول عقاید، دقیقاً نشانه‌ای از تمثیلی و اسطوره‌ای بودن آنهاست، و حتی در مورد اخیر این تمثیلات ناشی از نیاز به پیوند دادن دو نظریه کاملاً ناهمگون، یعنی عهد جدید و عهد قدیم، می‌باشند. این سیستم بزرگ تمثیلی در ابتدا به صورت تدریجی و از طریق تفسیر اوضاع و احوال بیرونی و تحت عنوان حقیقتی ژرف که نمی‌توان به صورت آشکار بیان نمود وارد مسیحیت می‌شود، تا جایی که در نهایت توسط آگوستین^{۱۵} کامل می‌شود، وی

به بررسی‌های عمیقی در این باره پرداخته و سپس آن را به عنوان کلیتی سیستماتیک معرفی کرده و سعی در رفع عیوب آن می‌کند. بنابراین نظریهٔ کامل و جامع مسیحیت را آگوستین ارائه می‌نماید. امری که مورد تایید لوتر^{۱۴} نیز می‌باشد، برخلاف پروتستان‌های امروزی که «وحی» را در معنای حقیقی خویش منحصر به شخص می‌دانند. با این حال، نقطه ضعف تمام ادیان در این است که آن‌ها هرگز جرات اعتراف به تمثیلی بودنشان را ندارند، و به همین دلیل تظاهر می‌کنند که عقاید خویش را به شکل عریان عرضه می‌کنند؛ و برای این که متهم به گزافه‌گویی‌های تمثیلی نشوند گرفتار فریبی دائمی شده و در نهایت موجب آسیب رساندن به دین می‌شوند. اما بدتر آن که هر از گاهی حقیقت از پرده برون می‌افتد و باعث سردرگمی پیروانشان می‌شود. برای جلوگیری از این امر بهتر است ادیان صراحتاً ماهیت تمثیلی خود را بپذیرند، فقط تنها مشکلی که در این میان باقی می‌ماند فهماندن این موضوع به عوام‌الناس است که یک امر واحد در آن واحد، هم می‌تواند حقیقت داشته باشد و هم نداشته باشد. اما از آن‌جا که مشاهده می‌کنیم تمامی ادیان کم و بیش در این مسیر حرکت می‌کنند، لذا درمی‌یابیم که افسانه تا حدودی مطلوب آدمی است و در واقع بخشی از زندگی او و فریبکاری جزئی جدایی ناپذیر از آن است. حقیقتی که در حوزه‌های دیگر نیز قابل اثبات است.

۴: یگانگی

همان‌طور که چندخدایی نشانگر وجود نیروهای مختلف طبیعت است، تک‌خدایی نشانگر حلول تمام نیروهای طبیعت در یک چیز است.

نمی‌توانم خودم را به گونه‌ای تصور کنم که در مقابل یک وجود یگانه ایستاده‌ام و می‌گویم: «خالق من! پیش از این هرگز وجود نداشتم و تو مرا به وجود آورده‌ای، اکنون به واسطه‌ٔ تو هستی پیدا کرده‌ام.» سپس اضافه کنم «از این بابت از تو سپاسگزارم.» و در آخر جمله‌ام را این‌گونه به پایان رسانم «اگر لایق نیستی و عدم بوده‌ام، به خاطر خطای خودم بوده است.» با توجه به مطالعاتی که در باب فلسفهٔ هندی داشته‌ام هرگز نمی‌توانم این‌گونه باشم و این سخنان را به زبان بیاورم. این اندیشه حتی با فلسفهٔ کانت نیز مغایرت دارد. هیچ کس قادر به پذیرفتن این موضوع نیست که وجودی که ما آن را لازم‌الوجود و برتر از تمام ممکن‌الوجودها می‌دانیم به خویش بگوید: «من از ازل بوده‌ام و تا ابد نیز خواهم ماند، هیچ چیزی وجود ندارد مگر آنکه هستی‌اش را من به او داده باشم؛ اگر این‌طور است پس من از کجا آمده‌ام؟»

۵: عهد جدید و عهد عتیق^{۱۷}

یهودیت بر واقع گرایی و فلسفه خوش بینی پایه ریزی شده است و هردوی این ها ارتباط بسیار نزدیکی با پیش شرط های توحید عملی دارند. در یهودیت، دنیا را بدون نقص و حیات را به عنوان هدیه ای مسرور کننده و لذت بخش در نظر می آورند. از طرف دیگر برهمنیسم^{۱۸} و بودیسم^{۱۹} بر آرمان گرایی و فلسفه بدینی پایه ریزی شده است. این دو مکتب جهان را مستعد یک زندگی رویایی و حیات را حاصل گناهان خود ما می دانند. در آئین زرتشت، که این گونه تصور می شود که یهودیت نیز از آن سرچشمه گرفته است، فلسفه بدینی در وجود اهریمن تجلی می یابد، در حالیکه در یهودیت این نقش را موجودی به نام ابلیس عهده دار می شود که درست مانند اهریمن، سرچشمه وجود مارها، عقرب ها و آفت های گوناگون است. با کمک این نقش، یهودیت نقص بنیادین خویش در بدینی را لاپوشانی می کند. به نوعی مطرح شدن بحث هبوط، وارد کردن یک عامل بدینی برای ایجاد تحکیم و وفاداری است. بدون شک عهد جدید دارای یک ریشه هندی است، در هندوئیسم^{۲۰} مقوله اخلاق به ریاضت ختم می شود. عهد جدید درست در نقطه مقابل عهد عتیق قرار می گیرد، و تنها مسئله هبوط^{۲۱} است که در هر دو عهد یکسان است. زمانی که این اندیشه هندی به عهد جدید وارد شد وظیفه مرتبط نمودن علم به فساد و تباهی جهان، به خدایی جداگانه نیازمند بود که در هیبت انسان پدیدار شد. در نتیجه خدایی که موجودات را از عدم می آفرید، موجودی دست نیافتنی شد که خود نیازمند خالق نبود، بدین ترتیب وجودی به نام منجی جهان در کالبد انسان ظهور پیدا کرد تا گناه انسان که با اولین گناه آدم آغاز

گشت و باعث تباهی و رنج و نتیجتاً مرگ شد را پاک سازد و وی را رهایی بخشد. تمام این مطالب از آیین بودیسم نشأت گرفته شده و در آن‌ها نشانی از خوش‌بینی یهودیت که همه‌چیز را منزّه و پاک می‌دانست نیست. در عهد جدید، شیطان به عنوان شاهزادهٔ جهان پدیدار می‌شود، دنیا دیگریک هدف محسوب نمی‌شود و به عنوان وسیله در نظر گرفته می‌شود و سعادت واقعی پس از مرگ حاصل می‌شود. به طور خلاصه مسیحیت در چشم‌پوشی از دنیا و سوق پیدا کردن تمام آمال و آرزوها به دنیای بهتر روح تجلی پیدا می‌کند و راه رسیدن به این دنیای بهتر، یعنی همان رهایی از دنیا و متعلقاتش را تنها در صلح و دوستی می‌بیند.

۶: مکاتب دینی

مسیحیت حقیقی در حقیقت همان مکتب آگوستینیسم است که بر ارتکاب اولین گناه و تبعات آن تاکید دارد. نقطه مقابل آن پلاگانیسم^{۲۲} است که در تلاش است تا مسیحیت را به یهودیت خام سطحی و فلسفه خوش بینی آن بازگرداند. تضادی که بین مکاتب آگوستینیسم و پلاگانیسم وجود دارد باعث شد که کلیساها به دو دسته متفاوت تقسیم بندی شوند. می توان گفت که مکتب آگوستینیسم تاکید بر ذات امور دارد و پلاجیانيسم از عرض این ذات سخن می گوید. پلاجیانيسم گناه ذاتی را رد می کند و بر این عقیده است که تا زمانی که کودک مرتکب گناهی نشده معصوم است. این مکتب بر این باور است که کودک به عنوان یک پدیده، در ابتدای حیات قرار دارد نه به عنوان یک ماهیت. این استدلالی است که می توان درباره عقیده این مکتب در زمینه اختیار منجی در برگزیدن مرگی آرامش بخش، مقوله فیض و همچنین مقوله های دیگر به کار برد. پلاجیانيسم برای وجود همین موضوعات در دسترس و سطحی، همیشه بر عقیده مقابل خود برتری داشته، اما هرگز نتوانسته که در مقام یک مکتب خردگرا ظاهر شود.

۷: خردگرایی^{۲۳}

تفاوت اساسی میان ادیان در اعتقاد آن‌ها به تک خدایی، چند خدایی، همه‌خدایی یا بی‌خدایی نیست، بلکه در این است که کدامیک از فلسفه خوش‌بینی پیروی می‌کنند و کدامیک از فلسفه بدبینی. دلیل تفاوت و تضاد در کتب عهد قدیم و جدید نیز در همین مقوله خلاصه شده است. هردوی آن‌ها موجودی عجیب‌الخلقه می‌آفرینند، به این دلیل که عهد عتیق بر مبنای فلسفه خوش‌بینی و عهد جدید بر مبنای فلسفه بدبینی بنا نهاده شده‌اند، مانند اینکه اولی صدایی در گام مازور و دومی صدایی در گام مینور باشد.

خردگرایان معاصر همواره تلاش خود را کرده‌اند تا هویت بنیادین مسیحیت که آگوستین، لوتر و ملانشتن^{۲۴} به درک درستی از آن رسیده‌اند و تا جایی که امکان داشت آن را سازماندهی کرده‌اند و اخلاقیات اصلاح شده و امید به آینده زندگی که لازمه خوش‌بینی مستمر می‌باشد، را حذف و مسیحیت را به یهودیت کسل‌کننده، خودخواه و خوش‌بین بازگردانند، تا عمر باشکوهی که در اختیار داریم زود به پایان نرسد. این خردگرایان، افرادی صادق و در عین حال سطحی هستند که هیچ اطلاعی از مفهوم ژرف اسطوره عهد جدید ندارند و نمی‌توانند پا را از دایره خوش‌بینی یهودیت فراتر بگذارند. آن‌ها خواهان سادگی و خلوص حقیقت در اصول اعتقادی هستند، درست به همان شکلی که در طول تاریخ جریان داشته است. قطعاً آن‌چه فرابنیادگرایان^{۲۵} برایمان به ارمغان آورده‌اند، اساساً یک اسطوره است، اما این اسطوره ابزاری است برای فهماندن حقایقی به عوام‌الناس که در

حالت عادی قادر به درک آنها نیستند.

دلیل همه‌گیری مسیحیت و اوج‌گیری آن در تمدن‌های مختلف، محبوبیت بالای آن در این جوامع نیست، بلکه به این خاطر است که مسیحیت مرده و در واقع وجود خارجی ندارد، تا زمانی که مسیحیت دارای تاثیر و نفوذ بود، تمدن‌هایی که مسیحیت در آن‌ها جریان داشت از عقب افتاده‌ترین جوامع به شمار می‌آمدند.

موضوعات مختلف

دلیل اصلی مخالفت من با همه‌خدایی^{۲۴}، بی‌معنی بودن این اصطلاح است. اصطلاح خداجهان برای توصیف جهان به کار گرفته نشده بلکه صرفاً به منظور وارد کردن مترادفی موهوم برای واژه جهان به زبان ساخته شده است. درست مثل اینکه بگوییم جهان خداست یا جهان، جهان است، همین قدر بی‌معنی. اگر خدا را مقوله‌ای معلوم و قابل توصیف بدانیم و بگوییم خدا جهان است، در این صورت شک نداشته باشید که شما نوعی تعریف ارائه کرده‌اید که امری مجهول را به امری معلوم تبدیل کرده‌اید، که باز هم چیزی فراتر از یک واژه نیست و معنی خاصی ندارد. اما اگر عبارت را با مقوله‌ای بدیهی مثل جهان آغاز کنید و بگویید جهان خداست، آن گاه جمله‌ای را بیان کرده‌اید که مثل روز روشن و بدیهی است یا در نهایت به توصیف مجهول در مجهول پرداخته‌اید. بیان این مطلب در صورتی صحت دارد که همه‌خدایی به طور ضمنی توحید را باور داشته باشد، زیرا اگر واژه خدا را در ابتدا قرار دهید به این معنی است که شما از قبل او را می‌شناسید و می‌توانید در نهایت به تعریف آن با جهان برسید، که در حقیقت همان کنار گذاشتن محترمانه اوست.

الف

اگر نگاهی گذرا به نظام خدایان در فرهنگ یونانی داشته باشیم، می‌توانیم بالاترین اصول هستی‌شناسی و جهان‌شناسی را مشاهده کنیم. اورانوس^{۲۷} همان مکان است، شرط اولیهٔ حیات و به موجب آن نخستین مولد. کروئوس^{۲۸} نیز همان زمان است و تولید مثل را عقیم می‌کند و هرگونه قدرت باروری را نابود می‌سازد، نخستین نسل موجودات زنده پس از نخستین دورهٔ دنیا نابود می‌شوند. زئوس^{۲۹} که از طمع پدر خود رهایی می‌یابد، همان ماده است و تنها او می‌تواند از پس نیروی قدرتمند زمان برآید. به این ترتیب همهٔ موجودات از ماده پدید می‌آیند و این‌گونه است که زئوس پدر همهٔ خدایان و موجودات زنده لقب می‌گیرد.

ب

پیوستگی، یا در واقع اتحاد انسان با حیوان و تمام طبیعت، یعنی جهان صغیر با جهان کبیر، توسط ابوالهول^{۳۰} مرموز و آرتمیس^{۳۱} که همانند نقاشی‌های مصری، سری به شکل حیوان و پایین تنه‌ای به شکل انسان دارد و سایر موجودات عجیب‌الخلقه روایت و نشان داده می‌شود.

ج

پسران یاپتوس نمادی است از چهار ویژگی ذاتی انسان و رنج‌هایی که این ویژگی‌ها به همراه می‌آورند. منوتیوس^{۲۲} شجاع، نماد شکست و نابودی است. پرومتئوس^{۲۳} دانا و محافظه‌کار، نماد تعهد و پایبندی است که تاثیر محدودی دارد.

د

همیشه اسطوره پاندورا^{۲۴} برایم داستانی مضحک، غیرقابل درک و بیهوده بوده است. بعید می‌دانم که حتی خود هسیود^{۲۵} نیز آن را درک کرده باشد و حدس می‌زنم که در آن دست برده باشد. پاندورا در صندوق خود، تنها چیزهای نیک و پسندیده جهان را دارد و خبری از بدی در آن نیست. هنگامی که آن را سراسیمه باز می‌کند، تمام این چیزهای خوب از صندوق خارج می‌شوند و از میان می‌روند و تنها امید باقی می‌ماند، همان چیزی که هنوز هم با ماست.

ه

در اسطوره‌ها به این موضوع اشاره شده که کروئوس سنگ می‌خورده و آن‌ها را هضم می‌کرده. گمان می‌کنم که معنا و مفهوم آن این باشد که زمان همه چیز را در خود حل می‌کند جز رنج، اندوه، شکست و مصیبت.

و

سقوط تایتان‌ها^{۲۶} که زئوس ایشان را به دنیای زیرین افکند، ظاهراً مشابه داستان سقوط فرشتگانی است که علیه یهوه^{۲۷} طغیان

کردند.

داستان ایدومنوس^{۳۸}، که به عنوان پیشکش، پسر خود را قربانی نمود و داستان یفتاح^{۳۹} بسیار شبیه یکدیگر است. آیا امکان دارد، از آن جا که ریشه زبان های یونانی و گوتیک در سانسکریت است، اسطوره های یونانی و یهودی از اسطوره های قدیمی تر نشأت گرفته باشند؟

ز

اوج فلسفه من، بر پایه اصول ریاضت است. اراده معطوف به حیات بر عمل زایش و باروری تاکید می کند و این نظر قطعی و بدون تغییر من است. معنای این تاکید به شکل ذاتی آن است که اراده، در ذات خویش یک جنبش کور است و فاقد هرگونه آگاهی است. اراده با افزودن دانش از طریق دنیای بیرون بر طبیعت خود، به ایده تبدیل می شود، اما با این حال اجازه نمی دهد که به واسطه افزوده شدن این دانش به ذات خویش، در بنیانش انحراف یا محدودیتی صورت گیرد. از این جاست که مقولاتی که پیش از این در شکل تمایل به کسب دانش ظاهر شده بودند، به شکلی کاملاً آگاهانه به حرکت و تکاپو می افتند. حال در واقع بیان این نکته بسیار مهم است که این اندیشه مجرد فلسفی، که به هیچ وجه ارتباطی با روح و اسطوره های یونانی ندارد، به شکلی نمادین در افسانه زیبای پسوخه^{۴۰} بیان شده است. در این افسانه آمده است که پسوخه تنها در صورتی اجازه دارد از عشق امور بهره مند

شود که او را نبیند، اما او با نادیده گرفتن تمامی اخطارها بر ملاقات امور اصرار می‌ورزد و در آخر هم توسط نیروهای اسرارآمیز به رنجی ابدی گرفتار می‌شود.

الف

برای سنجش نبوغ یک فرد نباید در تولیدات و کارهای ضعیف او به اشتباه بیافتید. شاخص سنجش نبوغ در یک فرد، بررسی آثار برتر اوست. حتی در قلمروی خرد نیز، ضعف و پوچی چنان به طبیعت انسان می‌چسبد که می‌توان گفت که ذهن قوی‌ترین انسان‌ها نیز عاری از آن‌ها نیست. حتی در آثار برترین انسان‌ها نیز اشتباهات بزرگی را می‌توان مشاهده کرد. از طرفی آن‌چه موجب شناسایی نبوغ می‌شود و تبدیل به معیاری برای شناسایی آن می‌شود، میزان اوج‌گیری یک ذهن، در حال و زمانی مساعد است که استعدادهای معمولی از عهده آن بر نمی‌آیند.

ب

بزرگ‌ترین شوربختی که متوجه شایستگی عقلی می‌شود این است که میزان خوب بودن آن باید توسط کسانی ارزیابی شود که تنها آثار بد تولید می‌کنند. در حقیقت این شوربختی از آن جایی سرچشمه می‌گیرد که شایستگان باید تاج شایستگی را توسط دستان قضاوت انسان‌های متوسطی دریافت کنند که تنها قدرتشان قدرت بچه‌دار شدن است.

قدرت تمایز، روح تشخیص و در نتیجه قضاوت، سنجش کمبودها است. غالب مردم قادر به تشخیص نبوغ واقعی از نوع جعلی آن

نیستند. آن‌ها تفاوت گندم و ساقه و همچنین طلا و حلبی را نمی‌فهمند و فاصله بسیار زیاد بین یک گله انبوه و چیزی که بسیار نادر است را تشخیص نمی‌دهند. نتیجه را در این چند بیت باستانی می‌توان خلاصه کرد:

سرنوشت این سرزمین بزرگ در این گوشه از دنیا در این است که زمانی آن را به خاطر بیاوریم که دیگر وجود خارجی نداشته باشد.^{۴۱}

این فقدان اسفناک قدرت تشخیص که از آن صحبت کردیم، در زمینه علم و دانش نیز به وضوح قابل مشاهده است. برای مثال می‌توان از پافشاری سرسختانه‌ای که بر نظریه‌های غلط و نادرست بوده یاد کرد. تئوری‌های درست علمی تنها پس از قرن‌ها مبارزه سرسختانه توانستند به اعتبار عمومی دست پیدا کنند. نظریه کوپرنیک پس از گذشت صد سال هنوز نتوانسته بود جای نظریه بطلمیوس^{۴۲} را بگیرد، همچنین بیکن، دکارت و لاک با تاخیر بسیار زیاد مورد پذیرش قرار گرفتند. در مورد نیوتن هم همین جریان صادق بود، برای اثبات آن می‌توان به خصومت و به استهزا گرفتن تئوری جاذبه نیوتن توسط لایب‌نیتس، و همچنین به مخالفت‌ها و بحث‌های طولانی کلارک با نیوتن اشاره کرد. هرچند که نیوتن پس از ارائه نظریه گرانش خود، چهل سال دیگر زندگی کرد، اما پس از مرگش، نظریه‌اش تنها در انگلستان و مناطق محدود دیگری مورد پذیرش قرار گرفت. بنا به یادداشت ولتر، در آن زمان تنها بیست نفر نظریه گرانش نیوتن را قبول داشتند. از سوی دیگر در عصر حاضر هنوز نظریه رنگ‌های نیوتن^{۴۳}

مورد پذیرش همگانی است، آن هم پس از گذشت چهل سال از انتقادی که گوته به آن وارد کرد.

ج

هیوم^{۴۴} گرچه به قلمی بسیار عامیانه می‌نوشت، اما تا همین سال‌های اخیر کسی به آثارش توجه چندانی نمی‌کرد. کانت هم هرچند که تمام مدت عمرش را به نوشتن و فکر کردن اختصاص داد، بعد از گذشت شصت سال مشهور شد. هنرمندان و شاعران شانس بیشتری نسبت به متفکران دارند به این دلیل که مردم آن‌ها را صدها برابر بزرگ‌تر از فیلسوفان می‌بینند، اما با این حال تصور می‌کنید که زندگی موتزارت و بتهوون چگونه بود؟ یا حتی دانته و یا شکسپیر. اگر هم عصرانشان به ارزش واقعی آن‌ها واقف بودند دست کم نقاشی ارزشمندی از چهره‌شان به یادگار می‌گذاشتند، در حالی که تنها چیزی که از آن‌ها باقی مانده تصاویر و یا مجسمه‌های مشکوکی است که امکان آن که متعلق به آن‌ها باشد بسیار پایین است.

د

از آن‌جا که لازمه دیدن خورشید، چشم، و لازمه شنیدن موسیقی، گوش است، برای درک ارزش یک شاهکار هنری یا علمی به یک ذهن روشن نیاز هست. تنها چنین اذهانی از عهده آزاد کردن ارواح زندانی شده در لابلای شاهکارها بر می‌آیند. اذهان محدود و پیش پا افتاده قادر به باز کردن این جعبه جواهرات جادویی نیستند. اگر شاهکارهای هنری و علمی را مانند یک ساز در

نظر بگیریم، اذهان پیش پا افتاده قادر به نواختن آن نیستند، مهم نیست که تا چه اندازه خودشان را فریب دهند، تنها شاید بتوانند با آن صداهایی ناهنجار تولید کنند. آثار زیبا برای درک شدن، نیازمند یک ذهن زیبا، حساس و متفکر هستند، برای داشتن چنین ذهنی باید واقعاً زندگی کرد و بودن را به معنای واقعی کلمه تجربه کرد.

۵

افکار بلند و ذهن‌های بزرگ ارتباط مستقیمی با محدوده زمانی دارند. آن‌ها مانند ساختمان‌های بزرگ و بلندی هستند که در اطراف یک میدان کوچک بنا شده‌اند، اگر در نزدیکی آن‌ها ایستاده باشید، نمی‌توانید آن‌ها را در اندازه‌های واقعی‌شان مشاهده کنید.

الف

با مشاهده مؤسسات بی شمار آموزشی که در جهان وجود دارد شاید به این فکر بیافتید که نژاد انسان سرشار از خرد و آگاهی است، اما این فقط ظاهر فریبنده ماجرا است. در واقع این مؤسسات برای کسب درآمد تاسیس شده‌اند نه برای گسترش دانایی. کسانی هم که به این مؤسسات مراجعه می‌کنند، برای کسب علم و دانش و هنر گذرشان به آن جا نیافتاده، آن‌ها تنها به دنبال موضوعی برای صحبت‌های روزانه‌شان هستند تا بتوانند با آن خودنمایی کنند. در هر سی سال، نسلی پدیدار می‌شود که به نظر می‌رسد که هیچ نمی‌داند، بعد تلاش می‌کند که تمام دانشی که طی هزاران سال گرد هم آمده را ببلعد تا وانمود کند که از گذشتگان بیشتر می‌فهمد. آن‌ها برای رسیدن به این هدف به دانشگاه‌ها و کتاب‌ها متوسل می‌شوند، سپس مواردی که گردآوری کرده‌اند را حاصل عقاید خود و هم‌عصرانشان می‌دانند.

ب

دانش‌آموزان، دانشجویان و افراد تحصیلکرده در هر سنی که باشند، هدفشان از تحصیل، فقط کسب اطلاعات است نه به دست آوردن یک بینش، آن‌ها می‌خواهند که در مورد همه چیز اطلاعات داشته باشند تا بتوانند به آن افتخار کنند. وقتی به این افراد با این سطح از اطلاعات برمی‌خورم با خودم می‌گویم: «اوه، با این همه زمانی که برای خواندن صرف کرده چطور می‌خواهد به همه

آنها فکر کند؟!»

ج

میزان ارتباط فضیلت بی نقص با نبوغ، مانند مجموعه‌ای از گیاهان، با رشد مجدد، تازه شدن و تغییر سنجیده می‌شود، بدون این تغییر و تحول، تفاوت چندانی میان یک مفسر بزرگ ادبی و یک نویسنده داستان‌های کودکانه وجود ندارد.

د

«برای سرگرمی هنر را دنبال می‌کنم.» این عبارت مضر را کسانی استفاده می‌کنند که از علم یا هنر برای بزرگ کردن خود استفاده می‌کنند و این گونه در تقابل با کسانی قرار می‌گیرند که به هنر یا علم عشق می‌ورزند و از مبادرت با آن لذت می‌برند. این جمله و تفکر ناشی از آن، از ذهن عوام‌الناسی تراوش می‌کند که هیچ چیز را جدی نمی‌گیرند مگر از روی میل گرسنگی و طمع. عموم مردم در احترام به حرفه‌ای بودن، دیدگاه مشترک و نظرات مشابهی دارند که دقیقاً با دنبال کردن تفننی علم و یا هنر در تضاد است. دنبال کردن تفننی هنر و یا علم به معنی عدم حرفه‌ای بودن است. حرفه‌ای بودن در کاری، به این معناست که فرد نه تنها به کارش علاقمند است، بلکه آن کار را با جدیت تمام دنبال می‌کند. اگر سرمنشأ کاری علاقه و جدیت باشد نه به دست آوردن دستمزد بیشتر، اتفاقات بزرگ‌تری برای فرد رخ می‌دهد.

الف

در مطابقت با ماهیت قوه ادراک ما، مفاهیم مختلف باید از طریق انتزاع در ذهنمان به وجود آیند، به این سبب ادراک از مفهوم پیشی می‌گیرد. فردی که تجربه‌اش تنها کتاب و معلم اوست، به خوبی می‌داند که هر کدام از ادراکات ذهنی‌اش متعلق به کدام مفاهیم است یعنی در واقع می‌داند که همه آن مفاهیم چه ادراکاتی در ذهنش پدید آورده‌اند. می‌توانیم این نوع آموزش را «آموزش طبیعی» بدانیم. و اما درباره «آموزش مصنوعی» عکس این جریان صادق است، در آموزش مصنوعی مطالب از طریق تدریس، سخنرانی و خواندن ارائه و دریافت می‌شود، از این طریق مفاهیم زیادی وارد چرخه ذهنی آموزش‌پذیر می‌شود و وی بدون این که هیچ‌گونه آشنایی با آن مفاهیم داشته باشد برداشت‌های فراوانی از آن‌ها می‌کند. سپس در ذهن فرد آموزش‌پذیر، تجربه ادراک از همین مفاهیم تأمین می‌شود. در این روند، ممکن است اشتباهات فراوانی صورت پذیرد که به موجب برداشت‌های غلط و قضاوت‌های نادرست ایجاد شده‌اند. این گونه آموزش نادرست پیش می‌رود. این گونه است که در جوانی هرچه بیشتر می‌خوانیم و یاد می‌گیریم بیشتر دچار غرور و تکبر می‌شویم، اما به مرور زمان به این نتیجه می‌رسیم که ذهنمان مملو از مفاهیمی است که همیشه از آن‌ها اشتباه استفاده کرده‌ایم.

ب

با توجه به موارد فوق، هدف اصلی از آموزش، آشنایی با جهان است. به نظر می‌رسد که برای دستیابی به این هدف باید از آخر شروع کرد. با این حال، همان‌طور که پیشتر اشاره شد، ادراک مقدم بر مفهوم است، بنابراین پرداختن به مفاهیم ظریف، مقدم بر مفاهیم واضح‌تر است و وقت بیشتری می‌گیرد، اما معمولاً در دوره‌های آموزشی به صورت پیش‌فرض، تمامی مفاهیم به یک صورت توضیح داده می‌شوند و هیچ‌کدام مقدم بر دیگری شمرده نمی‌شود. این‌گونه با تعدد مفاهیم در یک مبحث، درک نادرستی از برخی از آن‌ها صورت می‌گیرد، و در نتیجه درک ناقصی از کل مبحث در ذهن ایجاد می‌شود. درکی که هر کس نسخه نادرستی از آن را در ذهن خود دارد، که عده‌ای تا مدتی و عده‌ای برای همیشه آن درک نادرست را در ذهن خود حفظ می‌کنند. درک صحیح زمانی صورت می‌گیرد که تمام مفاهیم مبحث به صورت صحیح دریافت شوند.

ج

از آن‌جا که اصلاح اشتباهاتی که ریشه در دوران بلوغ دارند، بسیار دشوار می‌باشد، کودکان تا سن شانزده سالگی نباید در معرض موضوعاتی قرار بگیرند که ممکن است با درک نادرست آن مواجه شوند، مانند دین، فلسفه و یا دیدگاه‌ها و باورهای عمومی. بهتر است تنها با موضوعاتی آشنا شوند که خطاهای ریشه‌داری در ذهنشان ایجاد نمی‌کند، مانند تاریخ، زبان، علوم طبیعی و نظایر آن. به طور کلی تنها چنین مفاهیمی برای آن‌ها قابل دسترس و قابل درک است. دوران کودکی و نوجوانی زمان جمع‌آوری اطلاعات و آشنایی کامل با مسائل فردی است. در این مدت، استدلال و قضاوت باید در حالت تعلیق باقی بماند و توضیحات نهایی به

تعویق بیافتد. از آن جا که قوه استدلال، بلوغ و تجربه را شرط پیش فرض در نظر می گیرد، باید در وقت مقتضی به کار بیافتد. برداشت و پیش داوری ها قبل از بلوغ به قوه استدلال آسیب می رساند.

د

بلوغ دانش، درجه ای از کمال و آگاهی است که شامل مطابقت دقیق بین مفاهیم انتزاعی و ادراکات حاصل از آن می باشد، به طوری که هر مفهوم به طور مستقیم یا غیر مستقیم بر مبنای ادراکی به دست آید که به تنهایی بتواند تحت مفهوم مناسب قرار گیرد.

بلوغ شامل کسب تجربه در گذر زمان است، زیرا از آن جا که ما معمولاً درک و دانش مان را به طور جداگانه به دست می آوریم (ادراک را از طریق روش های طبیعی و دانش را از طریق آموزش، خواه درست یا نادرست). دانش مکتوب و ادراکی که آن مکتوبات در ذهنمان ایجاد کرده، تنها در مرور زمان می توانند یکدیگر را اصلاح نمایند. این دو مؤلفه تنها زمانی کاملاً متحد هستند که به بلوغ دانش رسیده باشیم.

حیوانات از صدایشان تنها برای بیان هیجان و تحریک اراده‌شان استفاده می‌کنند، اما انسان از آن به منظور بیان دانش و آگاهی‌اش بهره می‌گیرد. پیش از به تکامل رسیدن زبان، بشر تنها اصواتی را ایجاد می‌کرد که نشانه‌هیجان‌ات و احساساتش بود و خالی از هرگونه مفهوم بود. با تکامل زبان، کلماتی که شاعران برای بیان احساساتشان از آن‌ها استفاده کردند، پس از گذشت هزاران سال هنوز در اذهان خوانندگان پذیرا حضور دارند و در جریان هستند.

ظاهر افراد درونیات آن‌ها را منعکس می‌کند، و ماهیت اصلی‌شان را آشکار می‌سازد، در واقع پیش‌فرضی است برای اولویت و برآیند قطعی‌ای که این تمایل بشر را آشکار می‌کند که به افرادی که از هر راهی به کمال رسیده‌اند، خواه نیک یا بد و یا به کسانی که کار خارق‌العاده‌ای انجام داده‌اند توجه نماید. اگر این امر غیرممکن به نظر برسد، فرد از دیگران کمک می‌خواهد که به او بگویند چگونه می‌نماید. در زندگی روزمره، افراد وقتی چهره دیگری را می‌بینند، مخفیانه سعی می‌کنند که اخلاقیات و عقلانیت وی را مورد بررسی قرار دهند. بعضی از احمق‌ها بر این باورند که ظاهر انسان اهمیت خاصی ندارد و ارتباطی با درونیات و روح او ندارد.

عکس این مقوله این‌گونه است: چهره هر فرد مانند حروف هیروگلیف می‌باشد که نیاز به رمزگشایی دارد. چهره هر فرد حقایق عمیق‌تری نسبت به دهان او فاش می‌سازد. به اختصار می‌توان گفت که دهان هر فرد افکار او را آشکار می‌سازد و چهره وی طبیعتش را. در نتیجه نگاه کردن به چهره افراد بر حرف زدن با آن‌ها اولویت دارد، حتی کسانی که ارزش صحبت کردن نیز ندارند. همه ما طبق قانون نانوشته‌ای این‌گونه تصور می‌کنیم که چهره هر فرد ارتباط مستقیمی با شخصیت وی دارد، این یک قاعده صحیح است. توانایی تشخیص آن به گونه‌ای امری ذاتی است، اما تا حدی به تجربه نیز وابسته است. چهره‌ها دروغ نمی‌گویند، می‌توان از طریق آن نانوشته‌های بیشماری را بخوانیم. در هر صورت، رمزگشایی از چهره‌ها یک هنر بزرگ و مهم است.

اصول چهره‌خوانی را نمی‌توان به صورت خلاصه شرح داد. برای انجام این کار ابتدا باید پیش‌فرضی نسبت به شخص مورد نظر داشته باشید که این کار چندان هم آسان نیست، زیرا به محض اینکه کوچکترین اثری از نفرت، تعصب و یا ترس و امید با پیش‌فرض‌مان درآمیزد، در رمزگشایی این زبان دچار اشتباه می‌شویم. همان‌طور که ما می‌توانیم صدای زبانی که آن را درک نمی‌کنیم بشنویم، می‌توانیم چهره‌ای را ببینیم اما ماهیت آن را درنیاییم.

این امر بسیار ناخوشایند است، اما معتقدم که به استثنای چهره‌های زیبا یا چهره‌هایی دارای طبیعتی هوشمند و ذاتی که بسیار هم نادر هستند، معمولاً هر چهره جدید در هر فرد احساس ناخوشایندی ایجاد می‌نماید، یک احساس ناخوشایند و غیرمنتظره. این یک قاعده کلی است. حتی اشخاصی وجود دارند که چهره‌شان چنان ترکیب و محدودیت فکری حیوانی را داراست که انسان متعجب می‌شود که چطور آن‌ها ترجیح نمی‌دهند که با یک ماسک صورتشان را بپوشانند. توضیح متافیزیکی این حقیقت مستلزم توجه به این موضوع است که فردیت هر فرد دقیقاً همان چیزی است که می‌نماید و کاستی‌هایش باید از طریق وجود خود او درمان شود. از طرفی دیگر اگر بخواهید این موضوع را از منظر روانشناختی تعریف کنید می‌توان گفت که هر فکر بد و شیطنت‌آمیز علامتی روی چهره ایجاد می‌کند و با تکرارش، آن علامت را به طور عمیقی کنده‌کاری می‌کند.

مادری برای تعلیم و تربیت فرزندانش کتاب‌هایی از افسانه‌ها و مثل‌ها می‌خواند، اما خیلی زود دختر بزرگش که خیلی باهوش بود و بیشتر از سنش می‌فهمید به او گفت: «این کتاب‌ها به درد ما نمی‌خورند، آن‌ها خیلی بچه‌گانه و در عین حال احمقانه‌اند. این افسانه‌ها می‌خواهند ما باور کنیم که روباه‌ها، گرگ‌ها و زاغ‌ها می‌توانند حرف بزنند، ما دیگر بزرگ شده‌ایم و این چرندیات را باور نمی‌کنیم.»

کیست که در این جوان سرشار از امید، قادر به دیدن خردگرایی پر نور آینده نباشد؟

یادداشت‌ها

[←۱]

fe da Auto یا «عمل ایمان» توبه‌ای عمومی از ارتداد و کفر بود که پس از تصمیم دادگاه تفتیش عقاید اسپانیا و پرتغال برای مجازات محکومین به این اعمال، باب شد.

[←۲]

Mysteries Eleusinian مراسم تشریف به آیین دمتر و پرسفون بود که در اثوس در یونان قدیم برگزار می‌شد و مهم‌ترین مراسم دینی مخفی در یونان باستان بود. عده‌ای معتقدند رخدادهای این مراسم باقی مانده از مراسم دوران زمین‌داری است و عده‌ای معتقدند از رسوم میسنی گرفته شده است. در این مراسم هادس خدای سرزمین مردگان پرسفون را از دست مادرش دمتر می‌ربود و به جهان زیرین می‌برد و داستان سه مرحله داشت: فرورفتن به جهان زیرین، جستجو و فرا آمدن به جهان برین و دختر در پایان داستان به نزد مادرش بازمی‌گشت. این مراسم مهم‌ترین مراسم دینی دوران هلنی بود که به روم نیز تسری یافت.

[←۳]

hudibras نام کتاب شعری از ساموئل باتلر.

[←۴]

در زبان فارسی به معنای میانه‌روی و اعتدال است.

[←۵]

در فرهنگ عامیانه فارسی، این شیطان به عنوان شیطان خشم شناخته می‌شود و برخی به آن آعشما دوا (deva Aeshma) می‌گویند. از این موجود در برخی کتاب‌های باستان نام برده شده است.

[←۶]

مراسمی منصوب به شیطان‌پرستان شبیه به نماز جماعت مسیحیان، با این اختلاف که همه کارها به صورت معکوس انجام می‌شود و صلیب وارانه آویخته می‌شود، روی محراب به جای پارچه سپید پارچه سیاه انداخته می‌شود و شمع سیاه سوزانده می‌شود. کشیش و حاضران برهنه مراسم را اجرا می‌کنند و وقتی که نام خدا یا مسیح آورده می‌شود، همگی حرکاتی کفرآمیز انجام می‌دهند.

[←۷]

Vedanta Veda در زبان سانسکریت ودا به معنای دانش و ودانتا مرکب از کلمات ودا و آنتا می‌باشد که آنتا به معنای پایان

است.

[\[←۸\]](#)

Mahavakya

[\[←۹\]](#)

Tischbein

[\[←۱۰\]](#)

Midlothian of Heart

[\[←۱۱\]](#)

ژرژ کوویه زیست‌شناس فرانسوی و بنیانگذار دیرینه‌شناسی است.

[\[←۱۲\]](#)

مورخ رومی، نه دفتر اعمال و گفتار به خاطر سپردنی، را برای استفاده سخنوران نوشت. این اثر حاوی حکایات تاریخی گوناگون

درباره رذایل و فضایل بود.

[۱۳←]

هرودوت (۴۸۵-۴۲۵ پیش از میلاد) بزرگ‌ترین تاریخ‌نگار جهان باستان است که او را پدر تاریخ نیز دانسته‌اند.

[۱۴←]

ولتر (زاده ۲۱ نوامبر ۱۶۹۴-درگذشته ۳۰ مه ۱۷۷۸) از نامدارترین فیلسوفان و نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری است. شهرت او به خاطر ذکاوت خارق‌العاده‌اش، مخالفت‌هایش با کلیسای کاتولیک، حمایتش از آزادی مذهب، آزادی بیان، و جدایی دین از سیاست و شجاعتش در بیان نظریات بی‌پرده است. تمام شور زندگی او در جستجوی عدالت بود. ولتر در تمام سبک‌های ادبی و نوشتاری از جمله نمایشنامه، شعر، رمان، مقاله، و نوشته‌های تاریخی و علمی دست داشت. او بیش از ۲۰ هزار نامه و بیش از ۲ هزار کتاب و کتابچه نوشت. او مانند بسیاری از متفکران عصر روشنگری دئیست بود و در آثارش اغلب به نقد عدم‌مدارا، تعصب مذهبی، و ساختار قدرت در فرانسه عصر خود می‌پرداخت.

[۱۵←]

آگوستین معروف به آگوستین قدیس از تأثیرگذارترین فیلسوفان و اندیشمندان مسیحیت در دوران باستان و اوایل قرون وسطی

محسوب می‌گردد. او از شکل دهندگان سنت مسیحی غربی کاتولیک و پروتستان به حساب می‌آید.

[←۱۶]

مارتین لوتر زاده ۱۰ نوامبر ۱۴۸۳ در آیسلبین آلمان، درگذشته ۱۸ فوریه ۱۵۴۶ کشیش متجدد و مترجم انجیل به زبان آلمانی و یک اصلاح‌طلب مذهبی بود. او یکی از تأثیرگذارترین شخصیت‌ها در تاریخ آیین مسیحیت و از پیشوایان نهضت اصلاحات پروتستانی به‌شمار می‌رود. در ۳۱ اکتبر ۱۵۱۷، مارتین لوتر تحت تأثیر اندیشه‌های اراسموس و انسان‌گرایان، اعتراض‌نامه ۹۵ ماده‌ای خود را به سردر کلیسای خود آویخت و در آن عمل پاپ و همچنین آلبر، شه‌ریار براندنبورگ را در فروش بهشت و بخشش گناهان محکوم کرد. لوتر پایه مذهب جدید را برخواست و تقدیر الهی گذاشت و مریدان خود را از هر واسطه یا تلاش برای دگرگون کردن سرنوشت خویش بر حذر داشت. آرامگاه او در شهر ویتنبرگ است.

[←۱۷]

کتاب مقدس مسیحیان از دو بخش اصلی تشکیل شده است: الف) عهد قدیم، که بیش از سه چهارم این کتاب را در بر می‌گیرد و مسیحیان و یهودیان آن را معتبر می‌دانند. ب) عهد جدید، که تنها مورد قبول مسیحیان است. عهد قدیم از ۳۹ کتاب تشکیل شده است: پیدایش، خروج، لاویان، اعداد، تثنیه، یوشع، داوران، اول سموئیل، دوم سموئیل، اول پادشاهان، دوم پادشاهان،

اشعیا، ارمیا، حزقیال، هوشع، یوئیل، عاموس، عوبدیا، یونس، میکاه، ناحوم، حبقوق، صفنیا، حجی، زکریا، ملاکی، روت، اول تواریخ ایام، دوم تواریخ ایام، عزرا، نحمیا، استر، ایوب، مزامیر، امثال سلیمان، جامعه، غزل غزل‌های سلیمان، مراثی ارمیا و دانیال. (به پنج کتاب نخستین، تورات گفته می‌شود و معتقدند که حضرت موسی نویسنده آن است)

[←۱۸]

آیین برهمنیسم تقریباً ۷۰۰ تا ۹۰۰ سال پیش از میلاد مسیح به وجود آمده است و از قدیمی‌ترین ادیان هندی به شمار می‌آید.

[←۱۹]

بودیسم یکی از دین‌های هندی با ۵۰۰ میلیون پیرو در سراسر جهان است. این دین بر پایه فلسفه‌ای مبتنی بر آموزه‌های سیدارتا گوتاما که در حدود ۵۶۶ پیش از میلاد تا ۴۸۶ پیش از میلاد می‌زیسته است.

[←۲۰]

هندوئیسم، **هندوگرایی** یا **آئین هندو** یا **هندوتوا** به یکی از دین‌های دارمایی است که بیش از شش هزار سال دیرینگی و بیشتر در هندوستان و بخش‌های وسیعی از غرب آسیا پیرو دارد. هندو پس از مسیحیت و اسلام سومین دین بزرگ جهان است.

[←۲۱]

هَبُوط یا هَبُوطِ اِنسان، به نافرمانی انسان در برابرِ خدا و فرستادنِ او به زمین اشاره دارد.

[\[←۲۲\]](#)

بدعتی در مسیحیت

[\[←۲۳\]](#)

به معنی تکیه بر اصول عقلی و منطقی در اندیشه، رفتار و گفتار است.

[۲۴←]

فیلیپ ملانشتن زاده ۱۶ فوریه ۱۴۹۷ در گذشته ۱۹ آوریل ۱۵۶۰ فیلسوفی اهل آلمان بود.

[۲۵←]

فرانیا دگرایی به معنای محور قرار دادن مفاهیم حداکثری دین یا یک ایدئولوژی در تمام شئون اندیشه و سبک زندگی است.

[۲۶←]

پانتئیسم یا **همه‌خدایی** باور به این موضوع است که واقعیت با الوهیت یکسان است یا همه چیز از همه چیز ساخته شده است (خدا همه چیز است و همه چیز خداست) و خدای حاضر در بین مخلوق. باور پانتئیستی، خدای شخصی مجزا یا انسان‌انگاری و از این قبیل را به رسمیت نمی‌شناسد، اما در عوض طیف گسترده‌ای از آموزه‌ها را با اشکال متفاوت و در روابط بین واقعیت و الوهیت مشخص می‌کند. مفاهیم پانتئیستی به هزاران سال پیش برمی‌گردد و عناصر پانتئیستیک در سنت‌های مختلف دینی شناسایی شده است. اصطلاح پانتئیسم توسط ریاضیدان جوزف رافسون در سال ۱۶۹۷ ابداع شد و از آن زمان برای توصیف عقاید افراد و تشکلات مختلف استفاده می‌شود.

[۲۷←]

اورانوس به معنای آسمان و از ایزد یونانی متناظر با آسمان و بهشت بود. وی از قدیمی‌ترین ایزدان یونانی بود که توسط گایا به وجود آمد و سپس همسر او گردید. نام او در اولین کیهان‌شناسی‌های یونانی به عنوان نخستین فرمانروای جهان آمده است.

[←۲۸]

کرونوس در اسطوره‌های یونان رهبر تیتان‌های نسل اول و کوچک‌ترین در میان آن‌ها بود. او پس از سرنگونی پدرش در طی دوران طلایی بر عالم فرمانروایی می‌کرد، تا اینکه خود نیز توسط پسرش، زئوس سرنگون گشت و در اعماق تارتاروس زندانی شد.

[←۲۹]

زئوس به یونانی در اساطیر یونانی، پادشاه خدایان و فرمانروای تمام زیارتگاه‌های واقع در کوه المپ و کوچک‌ترین فرزند کرونوس و رئا از نژاد تیتان‌ها، بود. معادل آن در اسطوره‌های رومی ژوپیتر و در دین کرتیان ولخانوس است. نام زئوس مربوط است به کلمه‌ی یونانی dios به معنی «درخشان». واژه زئوس با بخش نخست واژه لاتین ژوپیتر «Jupiter» و واژه مورد کاربرد برای روز پیوند دارد. زئوس ایزد آسمان رخشان و نیز توفان به‌شمار می‌رفت سلاح او آذرخش بود که آن را به سمت کسی که او را ناخشنود کرده، پرتاب می‌کرده است. مواردی که او را بسیار خشمگین می‌کرد دروغ‌گویی، پیمان‌شکنی و خیانت بوده است. از دیگر نشانه‌های او می‌توان به عصای سلطنتی، بلوط، عقاب و سپرش اشاره کرد.

[←۳۰]

ابوالهول غول افسانه‌ای مصر باستان و اسطوره ادیب، مخلوطی از انسان و حیوان با پیکری از شیر، مزین به بال‌های عقاب و دارای سری شبیه سرزن است. این موجود افسانه‌ای کسانی را که موفق به حل معمای او نمی‌شدند می‌کشت و در نظر مصریان باستان مظهر آفتاب محسوب می‌شد.

[←۳۱]

آرتمیس در اساطیر یونانی ایزدبانوی شکار، طبیعت وحش، بکارت، ماه و حاصلخیزی، دختر لتو و زئوس است. این الهه دوقلوی آپولون خدای موسیقی و هنر است.

[←۳۲]

منوتیوس یکی از شخصیت‌های اساطیری یونان باستان است. منوتیوس یکی از تایتان‌ها، فرزند تیتان یاپتوس بود. او در قیام تیتان‌ها شرکت کرده بود و به سبب شرارت و جسارت بی حد و حصر، زئوس او را به تاریک‌ترین بخش اربوس پرتاب کرد.

[←۳۳]

پرومته یا **پرومتهوس** در اسطوره‌های یونانی، یکی از تیتان‌ها و پسر یاپتوس و کلیمنه و خدای آتش است.

[۳۴←]

پاندورا، اولین زن جهان که به دلیل دزدیده شدن آتش به دست پرومته از اجبار با پاندورا نامزد کرده بود بخشی از جریمه بشریت محسوب می‌شد، جعبه‌ای از زئوس دریافت کرد تا به انسان‌ها هدیه دهد و سفارش کند که هرگز آن را نگشایند؛ ولی پاندورا پس از ازدواج با برادر پرومته، یعنی ایمپتئوس، خود جعبه را گشود و بلاها و شوربختی‌ها از داخل آن سرریز کرده و بر روی زمین پراکنده شدند؛ زمینی که تا آن زمان هیچ‌گونه مشکل و بدبختی نمی‌شناخت. تنها امید در جعبه باقی ماند تا تسلاي بشر باشد.

[۳۵←]

هسیود یا **هزیود** یا **هسیودوس** زاده ۸۴۶ قبل از میلاد، درگذشت ۷۷۷ قبل از میلاد، شاعر یونانی و سراینده مشهورترین منظومه تبارنامه خدایان بود.

[۳۶←]

تیتان یا **تایتان** نام یکی از نژادهای ایزدان در اساطیر یونانی است. تیتان‌ها ایزدانی نامیرا و نیرومند بودند که در دوران طلایی قبل از المپ‌نشینان بر زمین فرمانروایی می‌کردند.

[۳۷←]

یهوه نام اختصاصی خدا در زبان عبری است. نامی که براساس تورات، خدا در میقات موسی خود را بدان نام خواند. این نام، ۵۴۱۰ بار در عهد عتیق آمده است.

[۳۸←]

ایدومنوس شاه جزیره کرت و یکی از سرداران متحد تروی.

[۳۹←]

یفتاح پسر جلعاد از شخصیت‌های عهد عتیق و نهمین داور بنی اسرائیل است که نام او در کتاب داوران ذکر گشته است.

[۴۰←]

در اساطیر متأخر یونان، **پسوخته** تجسم روحی در هیئت زنی جوان یا دختری بالدار که کوچک‌ترین و زیباترین شخص در میان سه شاهدخت بود. آفرودیت، که به زیبایی او حسد می برد، پسر خود اروس، خدای عشق، را واداشت تا پسوخته را به عشق پست‌ترین موجودات دچار سازد، اما اروس که بر طبق برخی روایات، سهواً با تیر خود خراش برداشته بود، عاشق او شد. کوپید هر شب نامرئی و ناشناس، به دیدن پسوخته می رفت تا آن که خواهران حسودش به او گفتند که او در تاریکی با هیولایی عشق می‌ورزد. پسوخته در روشنائی چراغ اروس را خفته دید و به زیبایی او پی برد، اما قطره‌ای روغن داغ بر شانه‌اش چکید و در نتیجه اروس بیدار شد و گریخت. پسوخته همه جا به جست و جوی او پرداخت و عاقبت پس از یافتن اروس و پیوستن به او جاودانه شد. داستان

عشق اروس و پسوخته را آپولیوس، نویسنده رومی، در داستان فانتزی منثور خود به نام خر زرین یا دگردیسی‌ها توصیف کرده است.

[←۴۱]

erkannt uns von ,sind mehr nicht sie wann Erst ,Erden auf hier Grossen der Geschick das nun ist Es
warden zu

[←۴۲]

در نظریهٔ کوپرنیک، خورشید محوری مطرح شده بود که زمین و باقی سیارات به حول آن در گردش هستند، در حالی که نظریه بطلمیوس که مورد تایید جامعهٔ مسیحیت بود بر زمین محوری اشاره می‌کرد و در واقع زمین را مرکز کائنات می‌دانست که سر جای خود ثابت است و باقی سیارات و ستارگان به دور آن می‌چرخند.

[←۴۳]

در حدود ۱۴۰ سال بعد از نیوتن، انتقادی به نظریه رنگ‌های نیوتن به گوش رسید. طنین این انتقاد از این جهت بیشتر بود که، نه از سوی یک دانشمند حرفه‌ای، بلکه از طرف یک دوستدار دانش عنوان می‌شد. نویسندهٔ این انتقاد "یوهان ولفگانگ گوته"،

شاعر بزرگ آلمانی بود. در آن زمان نظریه نیوتن به طور کامل و در همه جا به رسمیت شناخته شده بود. ولی اکنون وقتی تهمت‌های تند گوته را (که در نوشته خود به نام «نور» عنوان کرده است) بخوانید، خیلی ساده دچار حیرت و دستپاچگی می‌شوید؛ گویا زمین اندک اندک به لرزه در می‌آید و سرانجام شما را آویزان نگاه می‌دارد. گوته نظریه نیوتنی رنگ‌ها، به قلعه‌ای قدیمی تشبیه می‌کند که سازنده‌اش، آن را با «شتاب جوانی» پی ریخته و ساخته است و سپس، به خاطر حفظ افتخار و اعتبار خود ناچار شده است آن را تقویت و از آن دفاع کند. در واقع، این یک بنای قدیمی و کهنه است با راهروهای پریچ و خم و توده‌های عظیمی از مصالح ساختمانی عجیب و غریب.

[۴۴←]

دیوید هیوم از فیلسوفان اسکاتلندی و از پیشروان مکتب تجربه‌گرایی بود.